



کشکول خاطرات

(جلد ۲۵)

ناصر گارہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر گارہ



کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۵۲)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصرکاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجاه و دوم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...


ارادتمند: ناصر کاوه

خامنه‌ای خمین و یکراست

ولایتش ولایت حیدر است



کتاب کشتار خاطرات ناصر کاوی

خاطره اسارت 

حدود ۳۵ نفر بودیم؛ زخمی و سالم. دو نفر هم همان جا شهید شدند. تشنگی امان مان را بریده بود. هر چه اصرار می کردیم، آب نمی دادند. می گفتند: "ماه صیام، حرام، حرام!" نمی دانم چه سنتی است بین این قوم و ندادن آب؟... بعداً که به بصره منتقل شدیم، دیدیم که اکثرشان نوشابه می خوردند...


دو نفر از سربازان عراقی در بصره، وقتی ما را با آن حالت دعا و راز و نیاز می دیدند، گریه می کردند و می گفتند: "به ما گفته اند شما آتش پرستید؛ در حالی که دعا می خوانید، اذان می گوئید و نماز می خوانید!" ۹ روز در بصره بودیم؛ درون یک سالن سینما که ۲۰۰-۴۰۰ نفر اسیر در آن نگهداری می شدند.

عکس بزرگی از صدام آنجا نصب کرده بودند که روز سوم-چهارم، به دست بچه ها تکه تکه شد. هنگام عبور از میان شهر، مردم برای تماشای اسرا به خیابان آمده بودند. بعضی ها ناراحت بودند و بعضی خوشحالی می کردند. در بیمارستان بصره، یک سرباز بود که ابتدا مجروحان فکر می کردند پرستار است. وقتی یک مجروح ایرانی می آوردند، با مهربانی خاصی به ملاقات او می رفت و می پرسید: "کجای بدنت درد می کند؟" ... وقتی که مجروح می گفت؛ دستم یا هر جایی دیگر، آن چنان با لگد به جایی که درد می کرد، می زد که مجروح بیچاره بی هوش می شد. چند نفر از بچه ها

به خاطر این گونه کارهای وحشیانه و نبودن دکتر، به شهادت رسیدند؛ از جمله برادر
"حسین خاکباز".... خاطرات شفاهی آزادگان عزیز

شهادت صیاد شیرازی 

گوشه برزنت راکشیده بودند روی خودشان. جا نبود من وصیاد بخوابیم. روی
زمین نم دار و سرد دراز کشیدیم. نگاهش می کردم، سردش بود و می لرزید. گفتیم
پشت به پشت هم بدهیم شاید کمی گرم مان شود. توی آن هوای سرد وضو گرفت
و ایستاد به نماز. من فقط نگاهش می کردم. اصلاً حس تکان خوردن هم نداشتم
چه برسد به نماز خواندن. نمازش که تمام شد تا خود صبح قرآن خواند. بعد هم
بچه ها را بیدار کرد. روی همان تپه نماز جماعت خواندیم...

روزی که امام خندید 

پسر حاجی بخشی تعریف می کرد: توی یکی از دیدارها که رزمنده ها خدمت
امام رفته بودند من هم همراه پدرم بودم توی حسینیه جماران مملو از جمعیت
بود... امام وارد حسینیه شد و همه ایستاده شعار می دادند و امام هم دستش رو
برای رزمنده ها تکون می داد... امام روی صندلی نشست و قبل از اینکه صحبت
هاش رو شروع کنه حاجی بخشی از جا بلند شد و شروع کرد شعار دادن...

🌸 ماشاالله... حزب الله

بسیجی ها... حزب الله

سپاهی ها... حزب الله

ارتشی ها... حزب الله... و همه حسینیه به وجد اومد و امام عزیز هم از اون بالا به جمعیت نگاه می کرد... حاجی گفت: کجا میرید... همه گفتند: کربلا... باکی میرید... روح الله... حاجی گفت: منم ببرید... همه یکصدا گفتند: جا نداریم... اینجا بود، که امام بزرگوار شروع کردن به خندیدن... و حاجی بخشی هم رو به امام در حالیکه دست به محاسن سفیدش می کشید، گفت آقا جان، ببین این جوونها من پیرمرد رو اذیت می کنند... منبع: کتاب گلخندهای آسمانی - منبع: نوید شاهد

🌸 حزب الله را بهتر بشناسیم

🌸 ناگهان صدای عطسه‌ای خفیفی در زیر آب، توجه بغل دستی‌های غواص را جلب کرد... نگهبان عراقی، مشکوک و مضطرب از سنگر کمین روی خاکریز کنار آب خارج شد، اطراف را پائید ولی متوجه نشد و مجدداً به سنگر خود برگشت... یکی از غواص ها با اشاره به هم‌رزم خود فهماند که هر طوری هست باید از عطسه خود جلوگیری کند و گر نه عملیات لو می‌رود و نیروها قتل عام می‌شوند....

🌸 رزمنده کم سن و سال کرمانی، سعی کرد جلوی عطسه ناخواسته خود را بگیرد.... رمزی فاطمه زهرا(س) صادر شد و خط دفاعی مستحکم دشمن در شلمچه به دست غواصان بسیجی شکسته شد... صبح روز بعد، وقتی که بچه‌ها برای بیرون آوردن پیکر غواصانی که شب قبل بر اثر اصابت گلوله و ترکش به شهادت رسیده بودند، رفتند، در نهایت تعجب به صحنه‌ای تکان دهنده برخورد کردند. جوانک کرمانی، برای اینکه بتواند جلوی عطسه خود را بگیرد و از لو رفتن عملیات جلوگیری کند، با دو دست بینی و دهان خود را محکم گرفته و آنقدر در زیر آب در این حالت مانده بود که جان از بدن بیرون شده و مظلومانه به شهادت رسیده بود. با احترام پیکر او را که مچاله شده و در خود پیچیده بود، از آب درآوردیم و تنها کاری که توانستیم در زیر بارش خمپاره‌ها برایش انجام دهیم، این بود که گرداگردش بنشینیم و بر مظلومیتش اشک بریزیم. راوی: حاج حسین الله کرم

🌸 کشتارگاه

🌸 یک سال بود که در بیمارستان صلاح الدین بستری شده بودم، شده بودم پرستار بچه‌های اسیر. حداقل می‌توانستم بالای سرشان باشم. یک روز عراقی‌ها آمدند و مرا بردند بخش جراحی. آنجا داشتند تلویزیون تماشا می‌کردند. صدای خنده‌شان توی سالن پیچیده بود. یکی از بچه‌ها هم افتاده بود روی یکی از تخت و

🌸 بی هوش بود. دو روز میرفتم و او را تمیز می کردم. روز سوم، با کمک یکی از بچه‌ها، جنازه‌اش را بردیم تو سردخانه‌ی بیمارستان... یک روز دیگر هم امیر حسین بی خبر دستش را گذاشت روی دلش و دراز کشید و هی می‌گفت: آی مادر! آی مادر!... دکتر را صدا زدیم. با کمک یکی از بچه‌ها او را بردند. ساعتی بعد، او آمد. سر بچه‌ها پایین بود. آرام گفتند: خدا امیر حسین را رحمت کند! منبع: سایت افلاکیان

🌸 رانندگی امام خامنه‌ای

🌸 در یکی از سفرهای مقام معظم رهبری به جنوب کشور و بازدید از مناطق جنگی، بعد از ورود ماشین به جاده‌ای خاکی حضرت آقا فرمودند: اگه امکان داره بگذارید کمی هم من رانندگی کنم. من هم از ماشین پیاده شدم و حضرت آقا پشت فرمان نشستند و شروع به رانندگی کردند!... بعد از چند دقیقه‌ای به یک ایست بازرسی (دژبانی) رسیدیم و آقا توقف کردند تا زنجیر را بندازند، سربازی که آن جا بود و ظاهراً تازه کار هم بود تا چشمش به آقا افتاد هل شد و آمد جلو و عرض ادب و احترامی خدمت آقا کرد و گفت اجازه بدهید هماهنگی کنم و رفت و به دژبان گفت: قربان آدم خیلی مهمی تشریف آوردند!... دژبان گفت: کیه؟...

🌸 سرباز دستپاچه گفت: نمیدونم کیه؛ ولی میدونم که خیلی خیلی مهمه!... دژبان گفت: اگه نمیشناسیش از کجا میدونی که خیلی مهمه؟... سرباز گفت: نمی

دونم کیه ولی هرکی هست، آیت الله خامنه ای رانندشه!...حضرت آقا از این خاطره به عنوان یکی از شیرین ترین خاطرات شان یاد می کنند. و فرمودند: ببینید میشه لطیفه ای رو گفت بدون اینکه به قومی توهین شود... منبع: کتاب گلخندهای آسمانی_منبع: مجله یالثرات الحسین(ع)


🌸 به خاطر چهار لغت انگلیسی

🌸 برای ۱۱۰ نفر يك دیکشنری داشتیم و این دیکشنری تا ساعت ۹ شب که زمان خاموشی بود بین اسرا تقسیم می شد. من گفتم در هفت دقیقه نمی توان چیزی یاد گرفت،

چون استخراج لغات زمان بر است. گفتم ساعت ۹ شب به بعد با مسئولیت خودم دیکشنری را به من بدهید. خاموشی زدند. رفتم زیر پتو و شروع کردم به استخراج لغات انگلیسی. سه تا لغت پیدا کرده بودم که نهبان متوجه شد و به عربی به من گفت:

🌸 «حقه باز چرا نخوابیدی؟»


کتاب را روی صورتم خواباندم و پتو را هم به رویش کشیدم و خوابیدم. در نهایت به خاطر استخراج چهار لغت، ۹۰ ضربه کابل خوردم.


دعاکن شهید بشم 

فکر می‌کنم همسر من تنها یک آرزو در دنیا داشت و برای آن بسیار تلاش می‌کرد. قبل از عقد به من گفت دعایی دارم که حتماً وقت عقد آن را برایم بخواه. وقتی برای عقد رفتیم، با فاصله از هم نشستیم. آن لحظات تمام دغدغه‌ام این بود که با این فاصله چطور به او بگویم که چه دعایی داشت؟ ... حتماً او هم نمی‌توانست با صدای بلند خواسته‌اش را بگوید. تا لحظاتی دیگر خطبه عقد جاری می‌شد و من از خواسته صالح بی‌خبر بودم! ... نمی‌دانستم چه کنم.

در همین اثنا، خواهر آقا صالح جلو آمد و یک دستمال کاغذی تاشده به من داد و گفت این را داداش فرستاد. دستمال را باز کردم، روی دستمال برایم دعایش را نوشته بود: "دعا کن من شهید شوم..."

یادم هست که قرآن در دست داشتم، از ته دل دعا کردم خدا شهادت را به صالح بدهد و عاقبتش به شهادت ختم شود، اما واقعاً تصور نمی‌کردم این خواسته قلبی به این سرعت محقق شود. من گفته بودم عاقبتش، که به حساب ذهن من، تا این عاقبت سال‌های سال فرصت داشتم. فکرش را نمی‌کردم که به این زودی داشتن صالح به آخر برسد... برشی از زندگی شهید عبدالصالح زارع

خاطره راهیان نور 

یادمه از اولین دوره های راهیان نور که رفته بودم وقتی وارد هویزه شدیم 
قشنگی فضاش ما رو گرفت... کسایی که رفتن هویزه میدونن چی میگم... جلوی
درش کفشاشو می گیرن و واکس میزنن...

از تونل سربندها که عبور میکنی می رسی به یه حیاط که دو طرفش شهدا دفن و
چند تا درخت رو مزار بعضی شهدا سایه انداخته و دلچسبی فضا رو دو چندان می
کنه. یادمه وارد شدیم و راوی روایت گری میکرد...

یکی از بچه ها که سابقه دار بود اصرار کرد بچه ها بریم سر قبر شهید علی حاتمی. 
پرسیدیم چرا بین اینهمه شهید به اونجا اصرار داری... گفت بیاین کارتون نباشه.
رفتیم رو مزار شهید و مشغول فاتحه و صحبت و دیدیم چند تا خواهرها هم پشتمون
سرپا و ایساده و منتظرن بیان همونجا و چون ما اونجا بودیم خجالت می کشیدن
جلو بیان. برام جای تعجب بود خوب بقیه شهدا اطرافشون خالین برن برا اونا
فاتحه بخونن... که این رفیقمون گفت، آخه این «شهید مسئول کمیته ازدواجه.» هر
کی با نیت بیاد سر خاکش سریع ازدواج میکنه (پس بگو چرا خواهرها صف و ایساده
بودن) ما هم از قصد هی کشش می دادیم و از روی مزار بلند نمی شدیم... یهو راوی
اومد بلند جلومون با صدای بلند و خنده گفت: آقاییون این شهید شوهر میده ها...

زن نمیده به کسی. یهو همه اطرافیا و اون خواهرای پشت سری خندیدن و ما هم آروم آروم تو افق محو شدیم ... البته راویه الکی می‌گفت خیلی بچه‌ها با نیت اومدن و ازدواج هم کردند... منبع: کتاب گلخندهای آسمانی


امانت‌های خدا 

علی اصغرا که آوردند نه دست داشت نه سر. در تابوت را که برداشتند، جمعیت بر سر و صورت می‌کوبیدند. گفتند:

نگذارید مادرش پسر بی‌دست و سرش را ببیند. گفتم این حرف‌ها چیست؟ مادرش دل شیر دارد پسرش را ببیند. او خودش پسرانش را فرستاده جنگ... علی محمد، شبی که عروسش را به خانه آورد، فردا صبح به جبهه رفت. ۸۵ روز بعد علی اصغر شهید شد. علی محمد همان پسری است که در دفترچه یادداشت هایش نوشت: "۱۳ نماز شب دارم که قضا شده."

یادم باشد اگر زنده ماندم، بخوانم...

علی" هم در آخرین عملیات جنگ شهید شد. مادرش گفت، برای هیچیک از پسرانم حتی قطره‌ای اشک نریختم. آن‌ها امانت‌های خدا بودند. مال خود خدا بودند و باید برمی‌گردانیم به خدا. راوی: نصرت الله اربابی بیدگلی پدر سه شهید

اولین بار که صبحانه گوشت داشتیم 

صبح زود، بعد از نماز صبح؛ به همراه تعدادی از برادران بسیجی مشغول صحبت کردن بودیم و البته منتظر صبحانه، یکی از بچه ها که کنار من خواب بود، با صدای خمپاره عراقی بیدار شد، به خاطر اینکه نمازش قضا نشد، یه سلام برادر گفت: قبل از اینکه من بخوام جواب سلامشو بدم، با عجله رفت واسه وضو گرفتن. منم مشغول مرتب کردن پتو، وسایلم شدم و البته منتظر صبحونه، یهو از بیرون چادر

صدای صلوات بلند شد، یکی از بچه ها داد زد صبحونه آوردن. چند تا پاسدار و بسیجی با خنده و صلوات چهار گوش یه پتو رو گرفته بودن و اومدن وسط چادر، منم یکم گرسنم شده بود، دیدم که همه صلوات فرستادن، و رفتن سمت پتو، منم با عجله خودم رسوندم بهشون و زودتر از همه و قبل از اینکه پتو رو باز کنن نشستم، که صبحونه بخورم، پتو باز شد، اما این دفعه خبری از نون های (خشک) همیشگی نبود، فقط گوشت بود، اونم تیکه های جدا شده که انگار تازه از قصابی آورده باشن، و تیکه های گوشت هنوز داشتن تکون می خوردن، منم که هاج واج مونده بودم چرا به جای نون، این دفعه گوشت آوردن واسه صبحونه...

اولش گیج شدم..، اما کمی که دقت کردم احساس ضعف شدیدی بهم دست داد، احساس می کردم دارم از حال میرم ولی صدای صلوات بچه ها باعث می شد

🌸 که دوباره یه جورایی احساس قوت کنم، چند لحظه، یا چند دقیقه تو همین حالت بودم، وقتی به خودم اومدم، یکم بهتر نگاه کردم، تازه متوجه شدم که اون تیکه های گوشت، باقیمانده بدن همون پاسداری بود که چند دقیقه پیش رفت بیرون واسه وضو گرفتن و یکی از همون خمپاره هایی که بیدارش کرده واسه نماز، مستقیم به بدنش اصابت کرده بود تا به جای وضو، با خون خودش غسل شهادت گرفته باشه. خاطرات رزمندگان اسلام - منطقه عملیاتی دهلاویه سال ۵۹

🌸 بیگودی های خواهرکاتی!


🌸 پرستار دوره جنگ بودم و حدوداً ۱۹ سال داشتم که مسجد محل یک شب حاج اقا، خانما رو جمع کرد و گفت رزمنده ها لباس ندارند و یه سری کارای تدارکاتی رو خواست که انجام بدیم، من و چند تا از خواهرها که پزشکی می خوندیم، پیشنهاد دادیم برای جبران نیروی پرستاری بریم بیمارستان های صحرایی و ما چمدون رو بستیم و راهی جنوب شدیم... من تصور درستی از واقعیت جنگ نداشتم و کسی هم برای من توضیح نداده بود و این باعث شد که یک ساک دخترونه ببندم شبیه مسافرت های دیگه، و عضو جدانشدنی از خودم رو بذارم تو ساک، یعنی بیگودی هام و چند دست لباس و کرم دست و کلی وسایل دیگه... غافل از اینکه جنگ، خشن تر از اینه که به من فرصت بده موهامو تو بیگودی بیچم! یا دستمو کرم بزنم... به

منطقه جنگی و نزدیک بیمارستان رسیدیم... نمی دونم چطور شد که ساک من و بقیه خواهرها از بالای ماشین افتاد و باز شد و به دلیل باد شدیدی که تو منطقه بود، محتویاتش خارج شد و لباسا و بیگودی های من پخش شد تو منطقه. ما مبهوت به لباسامون که با باد این ورو و اون ور میرفتن نگاه می کردیم... و برادرا افتادن دنبال لباسا و ما خجالت زده برادرا داشتیم تماشا می کردیم...

🌸 بعد از جمع کردن یه کپه لباسا اومدن به سمت ما، دلمون می خواست انکار کنیم، اما اونجا جنس مونثی نبود جز ما سه نفر که تو اون بیابون واساده بودیم نبود. و بعد بیگودی هام دست یه برادر دیگه بود و خانما اشاره کردند که اینا بیگودی های خواهر کاتبیه... از اون لحظه که بیگودی ها رو گرفتم، تصمیم گرفتم اونارو منهدم کنم... شب که رسیدیم بیمارستان، تو کیسه انداختم و پرت کردم پشت بیمارستان، صبح یکی از برادرا اومد سمتم با کیسه بیگودی... گفت در حال کیشیک بودن، این بسته مشکوک رو پیدا کردند. گفتن بیگودی های خواهر کاتبیه... شب که همه خوابیدن، تصمیم گرفتم چال کنم پشت بیمارستان صحرايي. چال درست کردم و چند روز بعد یکی از برادرا اومد و گفت ما پشت بیمارستان خواستیم سنگر بسازیم، زمین رو کندیم، اینا اومده بالا، گفتن اینا بیگودی های خواهر کاتبیه. و من هر جور این بیگودی های لعنتی رو سر به نیست می کردم، دوباره چند روز بعد

دست یکی از برادرا میدیدم که داره میاد سمتم، شده بود کفش های میرزا نوروز....

منبع: کتاب گلخندهای آسمانیراوی: خواهر کاتبی

جنایت دکتر بعثی 

سربازان بعثی هر اسیری را که دوست داشتند، می زدند و شهید می کردند و هیچ کس هم نبود جلو این نامردها را بگیرد. تا ساعت چهار پنج بعد از ظهر، ما را در آن گرمای طاقت فرسا بدون آب و غذا نگه داشتند. ساعت حوالی پنج بعد از ظهر بود که یکی دو دستگاه ماشین آوردند. اول آنهایی را که سالم بودند، سپس مجروحانی را که وضع شان نسبتا بهتر بود، سوار کردند و بعد، بقیه مجروحان را بردند پشت خاکریز و با زدن تیر خلاص، همه آنها را به شهادت رساندند.

یکی از برادران که بعد از ما اسیر شده بود، می گفت: من خودم دیدم که عراقی ها با تانک روی شهدا و مجروحان ما رفتند و بعدش هم آنها را یکجا جمع کردند و با ریختن بنزین، همه آنها را سوزاندند. ما را سوار ماشین کردند و راه افتادیم. ناگهان باد شدیدی وزید و چون خاک منطقه رملی بود، توفان شن شروع شد. همین طور که ماشین آهسته آهسته حرکت می کرد، ما می دیدیم که لایه ای از شن روی شهدا را می گیرد و از دیده ها پنهان می کند. در بین راه، از شلمچه تا بصره، پر بود از تجهیزات و ادوات جنگی، تانک ها، نفربرها و ... تجهیزات زرهی دشمن به حدی زیاد بود که

🌸 نمی شد شمارش کرد. از شلمچه تا خود بصره، عراقی ها خطوط دفاعی تشکیل داده بودند. هر جا را که نگاه می کردیم، پر بود از نیروهای عراقی؛ در حالی که در خط ما چندان امکاناتی وجود نداشت... چون جراحات وارد بر من و تعدادی از دوستان خیلی زیاد بود، ما را به بیمارستان شهر بصره بردند و بستری کردند. در اتاق ما برادری بود که تمام بدنش تیر خورده بود؛ درست مثل آبکش. این طور که خودش می گفت، عراقی ها او را به رگبار بسته بودند.

🌸 این برادر به جهت زخم های زیادی که داشت، لخت و برهنه روی تخت کناری من دراز کشیده بود و دست و پایش را با دست بندهای مخصوص، به تخت بسته بودند. یک روز ظهر که توی حالت خواب و بیداری بودم، دیدم یک دکتر، دو پرستار زن و دو سرباز عراقی وارد اتاق شدند و رفتند سر تخت آن برادر. دکتر عراقی به زبان عربی به پرستارها گفت که دست های آن برادر مجروح را بگیرند. آنها هم گرفتن. بعد دکتر یک آمپول هوا به طرف دست آن برادر مجروح برد.

🌸 در همین حین، یکی از پرستاران زن، دست دکتر عراقی را گرفت و شروع کرد به داد و بی داد کردن. دکتر با دست دیگرش ضربه ای به آن پرستار زد و او را پرت کرد گوشه اتاق. پرستار دوم هم با دیدن این صحنه (در حالی که جیغ می زد) از اتاق خارج شد. چهره دکتر را که نگاه کردم، خیلی سرد بود؛ مثل یک مرده متحرک. انگار اصلا

🌸 احساس و عاطفه در وجودش نبود! با رفتن پرستارها، دکتر به سربازان عراقی دستور داد تا دست های آن برادر مجروح را بگیرند. بعد با خونسردی کامل، آمپول هوا را در رگ آن برادر تزریق کرد. یک دقیقه بعد، بدن برادر مجروح به شدت به لرزه درآمد. دو سرباز عراقی برای اینکه برادر مجروح تکان نخورد، هیكل های درشت و سنگین خود را انداختند روی او و دقایقی بعد، آن برادر مجروح، در دیار غربت، به شهادت رسید. هنوز ساعتی نگذشته بود که همان دو سرباز عراقی پارچه آوردند و آن برادر شهید را در آن پیچیدند و از اتاق خارج شدند... راوی: آزاده عبدالرضا نصیرپور

🌸 دعا برای امام

🌸 دستش از پایین بازو قطع شده بود، یکی از برادرها با بند پوتین دستش را بسته بود که خیلی خونریزی نکند. ایشان را با همان حال که به عقب می بردندش تند تند و بلند بلند می گفت: "خدایا!... خدایا!..! تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار!... " بلند بلند همین را می گفت و تند تند راه می رفت. خودم را به ایشان رساندم و گفتم: آخر عزیزم!... لااقل پنجاه کیلومتر تا عقب راه داریم برای اینکه به اورژانس برسیم، از نفس می افتی، ضعف می کنی. برگشت به من گفت: "حاج آقا! خودتان گفتید هر وقت قطره خونی از شما ریخته می شود، دعای تان مستجاب می شود؛ من هم دارم برای امام دعا می کنم... " نشریه امتداد شماره ۷ / ص ۳۴؛ علی رضا درستی

صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا نَبِيَّ الْمُرْتَضَى

«اسمش را رضا گذاشتم!؟»

رضا پناهی عارف ۱۲ ساله‌ای ایست که شگرف‌ترین و عظیم‌ترین صحنه‌های از خود گذشتگی را در عمر کوتاه خود به نمایش گذاشت. روز اعزام که فرا رسید، هزار نفری برای اعزام حضور داشتند که رضا کوچک‌ترین عضو آن هزار نفر بود. وقتی خواست سوار اتوبوس شود، جلویش را گرفتند. خودم را از میان جمعیت به آنان رساندم. به آن بسیجی گفتم: لطفاً سد راهش نشوید. ما نیز تمام تلاش مان را کردیم؛ ولی موفق نشدیم. گفت: جبهه که جای بچه نیست. گفتم: اگر می‌خواستید اعزامش نکنید، چرا به او کارت اعزام دادید؟ گفت: اگر از این سد هم عبور کند، به قرارگاه که برسد آنجا دیگر اجازه عبور نخواهند داد و حتماً برش می‌گردانند. گفتم: شما بگذارید برود، اگر راهش ندادند برمی‌گردد. خودش را کنار کشید و با علامت دست به رضا اشاره کرد که سوار ماشین شود. رضا رفت و با سماجتی که داشت، مطمئن بودم که از سد قرارگاه هم عبور خواهد کرد. رضا خیلی عاشق امام رضا بود. قبل از بارداری رفتم حرم امام رضا (ع). از ایشان پسری خواستم که در راه خدا فدا شود. مدتی بعد از این که برگشتم، آثار بارداری در من ظاهر شد. وقتی به دنیا آمد اسمش را رضا گذاشتم. از بس که عاشق امام رضا (ع) بودم و رضا را از ایشان گرفته بودم. وقت‌هایی که دعوايش می‌کردم و ازش ناراحت بودم، چون نمی‌خواستم با اسم رضا دعوايش کنم، بابک صدايش می‌کردم. البته خودش می‌گفت: مرا فقط با اسم رضا صدايم کن.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: مادر شهید _ منبع: کتاب عارف ۱۲ ساله

شهید رضا پناهی

کتاب گسترل خاطر، ناصر کاوه



🌸 ماجرای گردان خواهران غواص

به عنوان روحانی به جبهه اعزام شدم. اومدم تبلیغات لشگرسیدالشهداء (ع) و خودم رو معرفی کردم و اونها هم گفتند شما باید برید گردان حضرت زینب (س). من خیال کردم گردان مخصوص خانوم هاست. اصرار کردم که گردان علی اکبر (ع) یا علی اصغر (ع) روحانی نمی خواد من برم؟ ... گفتند: ما فقط برای گردان حضرت زینب نیاز داریم... من ناچار قبول کردم و گفتم: حالا این گردان مقررش کجاست؟ ... گفتند: کنار رودخانه دز. این را که گفتند حسابی توی دلم خالی شد... گفتم من که اونجا رو بلد نیستم حالا چه جوری برم؟ گفتند:


🌸 ماشین الان میره اونوری و شما رو هم میبره. با ماشین حرکت کردیم سمت مقر گردان حضرت زینب (س). توی راه با خودم می گفتم حتما این ها یه تعداد از خواهران هستند که دارند پتوها و لباس های رزمنده ها رو می شویند حالا میریم و نمازی و احکامی برای اونها میگیریم. از راننده سوال کردم که این گردان کنار رودخانه دز چه میکنه و در جواب گفت: حاج آقا مشغول آموزش غواصی هستند. اینو که گفت مغزم داغ شد... تا اینکه راننده به سرجاده خاکی رسید و من رو پیاده کرد و گفت حاج آقا من عجله دارم و باید جایی دیگه هم برم؛ تا مقر گردان حضرت زینب (س) دوپست متر راه مونده؛ خودتون بروید... و من هم پیاده شده و لنگان لنگان به


سمت مقرر رفتیم. به دژبانی رسیدیم و خودم رو معرفی کردم و معرفی نامه اعزام رو هم نشون دادم و وارد مقرر شدم. از دژبانی که رد شدم لب رودخانه پیدا نبود. یک مقدار جلو که اومدم یک دفعه خشکم زد. دیدم یه عده ای سر تا پا مشکی دارند از آب بیرون میان. زود جلوی چشمم رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم و شروع کردم استغفار کردن.


چند لحظه ای گذشت دوباره به راهم ادامه دادم و از لای انگشتهام دور و برم رو می‌پایدم. یواش یواش لای انگشتم رو باز کردم و احساس کردم که به جماعتی نزدیک شدم.


🌸 در دلم این بود که همون هایی که از آب بالا میومدند الان در نزدیکی من هستتند. داشتم از خجالت آب میشدم که دیدم صدای مرد میاد. یک مقدار چشم هام رو نیمه باز کردم و سرم رو بالا آوردم. دیدم عجب. چی فکر می‌کردم و چی شد. این ها همه مردند که لباس غواصی پوشیدند. اینجا از خواهران خبری نیست. دستی برای غواص ها تکون دادم و رفتم سمت چادر تبلیغات و خودم رو معرفی کردم. بعدها این حکایت رو برای بعضی ها تعریف کردم و کلی خندیدند.

منبع: کتاب گلخندهای آسمانی-راوی: سردار علی فضلی


صداقت و اخلاص 


 اوایل شب، برق زندان قطع شده و آسایشگاه در تاریکی فرو رفته بود. تنها می شد با باریکه ی نوری که از پنجره به دیوار می تابید، رنگ خون را روی دیوارهای زندان تشخیص داد. من نیز در گوشه ای از دیوارهای محصور زندان نشسته بودم و با دلی دردمند و اندوهگین آخرین وصیت یکی از برادران آزاده را که لحظاتی پیش به شهادت رسیده بود، در خاطر مرور می کردم.


 او صادقانه و با زبان خاص خودش گفته بود: هر کدام از شما که به میهن اسلامی بازگشتید، از قول من به ملت عزیز ایران بگوئید کسانی که به جمهوری اسلامی خیانت کنند من از آنها نخواهم گذشت و هرکس به اندازه ی خدمتی که کند، اگر لایق باشم، از او شفاعت خواهم کرد. به خانواده ام نیز بگوئید من مردانه در برابر دشمن ایستادم و مردانه به شهادت رسیدم.


 صداقت و اخلاص او در بیان این گفته ها چنان بود که نمی توانستیم از فرو ریختن اشکهای مان جلوگیری کنیم و در آن فضای ملکوتی سوگند یاد کردیم که وصیت او و دیگر شهدای گرانقدر آزاده را به گوش ملت ایران برسانیم...

منبع: خاطرات شفاهی آزادگان عزیز


باز هم بی سرا! 

 گفت مادر، اگر برنگشتم دنبالم نگرد!... خیر شهادتش آمد، جنازه اش هم نیامد. رفتم معراج شهدای اهواز. کار هر روزم شده بود جستجو بین شهدائی که از منطقه می آمدند. روز چهلم حاج رضا پیدا شد. گفتم: بگذارید صورتش را بیوسم. گفتند: سر ندارد تنش پاره پاره است. رفتم داخل قبر، با دست خودم او را در قبر گذاشتم... "سال بعد پسر دیگرم را دفن کردم. این بارم هم باز، بی سر" راوی مادر شهیدان جوانمردی

نوزادی روی تابوت 


 جلوی ایوان بند پوتین هایش را بست و دست و پای مادرم را بوسید و سپس گفت حلالم کنید. مادر گفت: بمان، دو روز دیگه قرار است پدر شوی. حبیب الله گفت: وضع کردستان ناجور است صدام و گروهک ها خیلی بر مردم ظلم می کنند، باید بروم. و رفت... وقت رفتن گفت: فرزندم دختر است اسمش را هم می گذاریم محدثه. در آخرین تماس تلفنی اش هم گفت: من دیگر بر نمی گردم... قنداقه محدثه را در تشییع جنازه ام بگذارید بر روی تابوتم. مطمئناً من و دخترم هرگز یکدیگر را نخواهیم دید... دقیقاً همان شد که می گفت... نوزاد روی تابوت بود و همدیگر را ندیدند این دختر و پدر... خاطره ای به یاد فرمانده سپاه کردستان شهید حبیب الله

افتخاریان

شوخى بادست مصنوعى 

سرلشكر زهيرنژاد براى بدرقه بچه‌ها آمده بود. پاى پلكان هواپيما ايستاده بود و يكي يكي با افراد دست مى‌داد و روبوسى مى‌کرد. من پشت على ايستاده بودم و مى‌دانستم على بى‌شوخی از اين جا نمى‌گذرد. نوبت به او رسيده بود. سرلشكر دستش را دراز كرد تا دست بدهد. على دست مصنوعى‌اش را درآورد و توى دست سرلشكر گذاشت. يك دفعه سرلشكر تكانى خورد.

صدای خنده همه بلند شد. سرلشكر هم خنديد. از روبوسى‌اى كه با على كرد، متوجه شديم همديگر را خوب مى‌شناسند. او با استفاده از دستش زياد شوخی مى‌کرد، مثلا هنگام خداحافظى با دوستان، دستش را درمى‌آورد و مى‌گذاشت توى دست آن‌ها و مى‌گفت: دست على به همراهت... منبع: كتاب گلخندهاى آسمانى-منبع: سايت ساجد

بوى كباب 

مدتى حميد مسؤل عمليات سپاه بوشهر بود...روزي به اتفاق چند خانواده از دوستان براى تفریح به دامن طبيعت رفته بوديم... حميد براى نهار كباب گرفت، اما خودش لب نزد و جز نان و ماست چيزى نخورد... وقتى علت را پرسيدم گفت: مى

خواستم خودم را آزمایش کنم، ببینم می توانم کنار بوی کباب باشم، آن را استشمام

کنم ولی لب نزنم!... شهید غلامحسین عارف دارابی - کتاب سرو قامتان ج ۶

سوزندان پاسداران 

دقیقا به خاطر ندارم ما که از سوسنگرد رانده شدیم و بعد از طی مسافتی در کناره‌ی کرخه کور مستقر شدیم. فرماندهان تصمیم داشتند این شهر را دوباره به تصرف در آورند. بنابر این بدون وقفه و به سرعت مشغول تدارک و سامان دادن نیروها بودند. چند روز از استقرار ما در این منطقه گذشته بود که موضع ما مورد هجوم یک گروه چریکی قرار گرفت (البته از پشت سر). ما می دانستیم که عده‌ی نیروهای مهاجم کم است و سلاح سنگین هم ندارند. لذا با قدرت عمل کردیم و اوضاع به حال عادی برگشت. در این عملیات نفوذی از طرف نیروهای شما نه پاسدار اسیر ما شدند. جالب است اگر بدانید که این نه نفر را فرمانده‌ی تیپ ۹ اسیر کرده بود. وقتی آنها فهمیدند که اسرا پاسدار هستند خیلی خوشحال شدند.

فرمانده تیپ، سرهنگ مقدم حسن، اسرا را به موضع ما آورد. این سرهنگ جنایاتی مرتکب شده است که من بعضی را برای شما خواهم گفت. آن نه پاسدار را آوردند. سرهنگ مقدم حسن دستوراتی داد و دست های آنها را از پست بستند و روی زمین نشانند. آنها نزدیک یکدیگر و شانه به شانه‌ی هم نشسته بودند روی

زمین و به ما نگاه می‌کردند. سرهنگ دستور داد یک گالن بنزین بیاورند. بنزین نبود. مجبور شدند از تانک بنزین بکشند. پاسداران ساکت و آرام نشسته بودند. چهره‌های نورانی و معصومی داشتند، مثل فرشته‌ها. سرهنگ مقدم حسن گالن بنزین را به دست گرفت. با لگد پاسدارها را جمع‌تر کرد تا بتواند به راحتی بنزین را روی آنها خالی کند. سرهنگ با حرص و ولع بنزین را روی پاسدارها پاشید، طوری که کاملاً خیس شدند. مقداری هم دورادور آنها ریخت. پاسدارها نشسته بودند؛ مثل اینکه بوی بنزین و خیسی لباس ناراحت شان کرده بود. حالا مدام تکان می‌خوردند. من در فاصله‌ی چند متری ایستاده بودم.

🌸 شاید پاسدارها نمی‌دانستند چه اتفاقی در شرف وقوع است. اما من می‌دانستم. زیرا یک بار نظیر این اتفاق را دیده بودم. در روز اول جنگ که می‌خواستیم از کرخه عبور کنیم یک پاسدار به تنهایی چهار پل احداث شده روی رودخانه را منفجر کرد و بعد زخمی شد. وقتی از رودخانه عبور کردیم آن پاسدار را گرفتند و در همان کناره‌ی کرخه با بنزین سوزاندند. جنازه‌ی او را من دفن کردم و چون برای حرکت کردن عجله داشتیم نیمی از بدن او بیرون مانده بود. گروه‌بان یکمی وقتی جنازه‌ی نیمه دفن شده را دید با تمسخر گفت: این چه سوزاندنیست. دوباره جنازه را بیرون کشید و با بنزین آتش زد. بعد وارد حمیدیه شدیم. مزارع را

طي مي‌کرديم تا به جاده برسيم. اولين تانك كه از ما منهدم شد، تانك گروهبان بود. گروهبان تکه تکه شد و به سزاي عمل حيواني خود رسيد. آن ۹ پاسدار نمي‌دانستند چه به روزشان خواهد آمد. اما من مي‌دانستم چه اتفاقي در انتظار آن بچه‌هاي معصوم است. وقتي بنزين را روي آنها ريختند، چند نفرشان با هم نجوا کردند. شايد انتظار اين نوع اعدام را نداشتند، اما عجيب بود: آثار ياس در چهره‌ي آنان ديده نمي‌شد. گرچه به طور مرموزي ساکت بودند. من در چند قدمي به آنها نگاه مي‌کردم. عده‌اي از فرماندهان واحدهاي ديگر هم براي تماشا آمده بودند. سرهنگ مقدم حسن وقتي دور تا دور آنها را بنزين ريخت کناري آمد. متوجه نشدم چه کسي کبريت را روشن کرد ولي در يك چشم به هم زدن شعله‌هاي آتش زبانه کشيد. صورتم را برگردانم و مثل آنها روي زمين نشستم و گريستم. دلم مي‌خواست من هم با آنها در ميان شعله‌هاي آتش مي‌سوختم و از اين زنده ماندن باطل خلاص مي‌شدم. سرهنگ دائما زير لب مي‌گفت: اينها مجوسند. اينها آتش پرستند. بايد آنها را نابود کرد. چه بهتر که آتش پرست را بسوزانيم. پاسداران معصوم شما در ميان شعله‌هاي آتش ذوب شدند. وقتي آتش فروکش کرد از آن نه انسان جز تکه‌هاي سوخته و سياه شده‌اي روي زمين به چشم نمي‌خورد. يك بولدوزر آنها را زير خاک مدفون کرد و همه متفرق شدند... کتاب "ترکش‌های ولگرد" است - بخش فرهنگ پايداری تبیان

عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ

«چهل روز، روزه برای شهادت در حرم امام رضا(ع)»

رسول اکرم (ص) فرمودند که، جهاد دري از درهاي بهشت است که بر روی بعضي از بندگان خاص خودش باز مي‌کند. اين نکته تعصب عجيبی بر روی اين حقير گذاشت، زيرا خودم را از بندگان خاص خدا نمي‌بينم و با گفته‌اي که مادرم به من گفت (هيچ کدام شما شهيد نمي‌شوید) دلم عجب سوخت. به پيش اقا امام رضا رفته و قصد کردم که چهل روز روزه بگيرم و چهل روز از صبح تا غروب در حرم مطهر بمانم تا حاجتم را که شهادت است از ايشان بگيرم، آري اگر شهادت نصيبم گشت از برکات امام رضا (ع) مي‌باشد. شهيد سربندی از روح بلند، ايمانی قوي و اخلاقی پسندیده برخوردار بود و بدليل عشق و علاقه وافرش به ثامن الائمه امام رضا(ع) به ادامه تحصيل در شهر مقدس مشهد پرداخت. در قسمتی از وصيتنامه اين شهيد بزرگوار می‌خوانيم: «خدایا اگر خصم دون، پیکرم را پاره پاره کند، اگر دشمن زبون بدنم را چاک چاک کند، و خانه ام را ويران کند، خون گرمم را بی شرمانه بريزد، بدان هرگز به خاک نخواهم افتاد مگر اينکه قبل از نماز شهادت، اذان مکتب را سر دهم. پدر عزيز و مادر گرامي هدفم از آمدن به مشهد برای درس خواندن نبود. آمدم تا يك پيش مقدمه ای برای شهادت آماده کنم و چون خیلی کثرت گناه کمرم را خم کرده است از خدا می‌خواهم که هنگام شهادت با سخت‌ترين وضع، جانم را از جسم ناسوتيم جدا کند که ديگر طاقت فراق از معبود را ندارم و نمی‌توانم بيشتر از اين از او دور باشم.»


کتاب شهدا و اهل بيت، ناصر کاوه


منبع: قرارگاه فرهنگي شهدای تفرش، مصاحبه با پدر شهيد

شهيد حسن سربندی فراهانی

کتاب گسترده خاطرات ناصر کاوه



دخیل الخمینی!... 

 توی اردوگاه «تکریت ۲»، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که کار بازجویی برای دهمین بار شروع شد. هر بار که از نقطه‌ای به نقطه دیگر برده می‌شدیم، پیش از این که دست‌هایمان را باز کنند، لقمه نانی بدهند، بازجویی آغاز می‌شد. باید ریزه‌ریز جزئیات گذشته خودمان را برای بازجوهای سمج و وحشی می‌گفتم. دست‌شان را خوانده بودیم و سرکار می‌گذاشتیم‌شان، اما تا استاد شدن خیلی فاصله بود تا پس از بازجویی کم‌تر کتک بخوریم عراقی‌ها به رزمنده‌های کم سن و سال به شدت حساس بودند،

 زیر هجده سال را بدجوری می‌زدند. خشم‌شان این بود که این بچه‌ها با سن کم آمده‌اند برای دفاع و شده‌اند «حرس الخمینی». به تناسب رسته‌ها، تنبیه‌ها هم بالا می‌رفت پاسدار، بعد بسیجی. اگر فرمانده بسیجی بودی که واویلا بود، حالت را جا می‌آوردند. برای همین بیش‌تر بچه‌ها سن‌شان را با توجه به قد و هیکل‌شان بالا می‌گفتند. «شعبان صالحی» فرمانده گروهان یک از گردان «یا رسول (ص)» گوش‌هایش را تیز کرده بود که بفهمد عراقی‌ها چه سؤالی می‌کنند و بچه‌ها چه جوابی می‌دهند، چرا آخر بازجویی این قدر مشت و لگد و کابل و باتوم می‌زنند، بعد طرف را هل می‌دهند تو و کشان‌کشان یکی دیگر را می‌برند. صالحی می‌دانست که

اگر لو برود، چه بلایی سرش می‌آورند. آخرین سؤال عراقی‌ها که منجر به خشونت شان می‌شد، نوع رسته بچه‌ها بود. هرکدام به تناسب رسته، کتک می‌خورند.

اولی گفت: من تیربارچی بودم. حسابی زدنش. دومی گفت: من خدمه تانک بودم. بدجوری زدنش. سومی گفت: امدادگرم. با مشت و لگد افتادند به جانم. چهارمی گفت: آرپی‌چی‌زن هستم و... هر که چیزی می‌گفت، کتک مفصلی از عراقی‌ها می‌خورد. شعبان با خودش فکر کرد و به ما گفت: بچه‌ها! نوبت من که شد، می‌گویم کلاش دارم. کلاش از همه سلاح‌ها کوچک‌تر است، در نتیجه کم‌تر کتک می‌خورم... طولی نکشید که نوبت شعبان شد. چون نزدیک بودیم، صدایش را می‌شنیدیم. ما که از نیروهای شعبان بودیم، منتظر بودیم، ببینیم چه بلایی سرش می‌آید و آیا این کلاشینکف نجاتش می‌دهد یا نه؟ آخر بازجویی بود و پاسخ سرنوشت‌ساز. سرباز عراقی ازش پرسید اسلحه‌ات چی بود؟ شعبان یک کلام گفت: کلاشینکف...

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. از قیافه حق به جانبش معلوم بود که تو دلش بشکن می‌زند. تا گفت کلاش، سرباز عراقی مشت محکمی به صورت شعبان زد و سرباز دیگری فریاد زنان دوید طرف کمپ فرماندهی اردوگاه و هی داد می‌کشید: فرمانده! فرمانده، فرمانده...

🌸 ما همه گیج شده بودیم. خدایا چه شده است؟ یک مرتبه از کمپ فرماندهی یک عالمه قلچماق ریختند و با مشت و لگد افتادند به جان شعبان و به قصد کشت، زدندش. بعد دستانش را بستند و او را بردند. چند دقیقه بعد، با سر و صورت خونی و زخمی آوردنش. ولوله شد و ما همه زدیم زیر خنده که کلاش عجب نانی برایت پخت! بی‌رمق و بی‌حال نالید و گفت: نگویید کلت دارم که اگر بگوئید، می‌بندنتان به تانک. او می‌نالید و ما می‌خندیدیم. بعد فهمیدیم که اسلحه کلاش از دید عراقی‌ها مال فرمانده است و اگر بگویی کلت، فکر می‌کنند که تو فرمانده لشکری و می‌برندت استخبارات هنوز کار بازجویی تمام نشده بود و یکی یکی بچه‌ها را برای بازجویی بیرون می‌بردند. نوبت پیرمردی شد. شصت و پنج سالی داشت، بی‌سواد و شوخ طبع بود... ازش پرسیدند: اسلحه تو چه بود؟


🌸 پیرمرد گفت: من امدادگر بودم، سقا بودم، آب می‌دادم به یاران حسین (ع) این‌ها را با حال و هوای خاصی گفت. بعثی‌ها شروع کردند به کتک زدن. پیرمرد مدام زیر شلاق، زیر مشت و لگد و زیر باتوم داد می‌زد: دخیل الخمینی!... دخیل الخمینی... بعثی‌ها بدجور می‌زدنش و از این مقاومتش خشمگین‌تر می‌شدند. هرچه می‌زدن، او همین را می‌گفت. ما همه مات و حیران مانده بودیم که خدایا این پیرمرد چه قدر عاشق امام است. به او حسودی مان شد. عراقی‌ها خسته شدند، یکی پیرمرد را نگه

داشت و هلش دادند سمت ما و او با همان دهان پر خون، دوباره رو کرد به عراقی‌ها و داد زد دخیل الخمینی... دیگری با مشتم، چنان توی دهان پیرمرد کوبید که تمام دندانش خرد شد و خون از لبش فواره زد یکی با لگد، طوری به او زد که پهن شد توی بغل ما. صورت و دهان پیرمرد را پاک کردیم و گفتیم: عجب آدمی هستی!... چه قدر دخیل الخمینی می‌کنی؟ داشتند می‌کشتنت. برای چی این همه می‌گفتی؟

🌸 پیرمرد گفت: توی تلویزیون خودمان دیدم که هر وقت اسیر عراقی می‌گیرند، دخیل الخمینی که می‌گوید، بهش آب می‌دهند. بچه‌ها از خنده روی زمین ولو شدند، حالا نخند، کی بخند. پیرمرد توی تلویزیون دیده بود که عراقی‌ها موقع اسیر شدن، دست‌های شان را بالا می‌برند و دخیل الخمینی می‌گویند، گمان کرده بود این دخیل الخمینی، بین‌المللی است و هر که، هر کجا اسیر شد، باید دستش را ببرد بالا و همین را بگوید. خنده بازاری بود. پیرمرد هم می‌خندید و می‌گفت: ای بابا! من موقعی که اسیرم شدم، دستم را بالا بردم و داد زدم، دخیل الخمینی، دخیل الخمینی و این‌ها هی من را زدند نامردها...


بخش فرهنگ پایداری تبیان: غلامعلی نسائی

منبع: کتاب گلخنده‌های آسمانی

آقا امیرالمومنین (ع) 

یکی از شبها نزدیکی‌های سحرسید ساجدی با چشمانی گریان به سراغ من آمد، او پس از اینکه مقداری اشک ریخت، گفت: "الان خوابی دیدم که می‌خواهم برای شما تعریف کنم. گفت، در عالم خواب به پشت بام آسایشگاه رفتم دیدم که در شب تاریک و سرمای زمستان یک انسان بزرگواری در حال قدم زدن می‌باشد، از همان ابتدا به قلبم الهام شد که او آقا امام علی (ع) است، جلو رفتم و سلام کردم و آقا با مهربانی و تبسم، جوابم را دادند، افتادم و دست و پای شان را بوسیدم، پس از این چند لحظه‌ای کنار آقا بودم، عرض کردم، یا امیرالمومنین (ع) در این سرمای سخت و شب تاریک در اینجا چه می‌کنید؟..."

آقا فرمودند: شما بروید بخوابید، از روزی که شما را اسیر کردند من شما را مهمان خود می‌دانم و از شما نگهداری می‌کنم، با شنیدن این جمله گریه‌ام گرفت و از خواب بیدار شدم... خاطره‌ای از مرحوم حجت الاسلام ابوترابی


آیت‌الله سید محمد باقر حکیم 

ایشان نخستین مرجعی است که نسبت به صدور حکم جهاد با غاصبان قدس شریف اهتمام ورزید و به مبارزه مجاهدین فلسطینی به منظور احقاق حقوق

قانونی شان مشروعیت دینی بخشید. به هر روی از آیت الله العظمی حکیم ده فرزند پسر (مجموعاً از دو همسر عراقی و لبنانی) به یادگار ماند و محمد باقر پنجمین پسر ایشان به شمار می آید. مادر محمد باقر از خانواده ای سرشناس در لبنان است. اگر چه باید توجه داشت که خاستگاه تاریخی خاندان حکیم به شهر اصفهان باز می گردد... «خاندان حکیم، خاندان شهادت است بطوریکه در خلال حدود ۳۰ سال بیش از ۵۰ نفر از افراد خاندان حکیم به دست حزب بعث حاکم بر عراق به شهادت رسیدند...

ایشان در سن ۲۵ سالگی از سوی آیت الله یاسین به درجه اجتهاد نائل آمد. وی از ۲۴ سالگی به عرصه سیاست گام نهاد و در ۱۹۵۹ در بنیانگذاری حزب الدعوه الاسلامیه زیر نظر پدرش مشارکت داشت... همین امر باعث شد در مدت اقامت در عراق سه مرتبه از سوی ماموران حزب بعث دستگیر و در آخرین مرتبه محکوم به اعدام گردد که البته پس از گذراندن ۱۸ ماه زندان در پی صدور عفو عمومی رهایی یافت و چند ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی ناگزیر رهسپار ایران شد... محمد باقر مدت ۲۳ سال در ایران بود و بجز یک دوره ۳۰ ماه که آیت الله شاهرودی ریاست مجلس اعلا شیعیان عراق را بر عهده داشت عهده دار این مسولیت بود... از سوی سازمان اطلاعات و امنیت رژیم سابق عراق هشت مرتبه به جان آیت الله سید محمد

باقر حکیم سوءقصد شده که همه آنها با ناکامی مواجه شد... در نهایت آیت الله سید محمد باقر حکیم در تاریخ ۷ شهریور سال ۸۲ مصادف با اول رجب سال ۱۴۲۴ میلاد با برکت امام محمد باقر پس از اقامه نماز جمعه در حین خروج از مرقد مطهر حضرت امام علی (ع) در یک عملیات تروریستی با زبان روزه به شهادت رسیدند...

بازداشت سرهنگ بعثی با یک آفتابه! 

بعد از عملیات عاشورا در منطقه جنوب سومارتابستان سال ۶۳ برای پاکسازی رفته بودیم، منطقه کامل پاکسازی نشده بود و در چند سنگر که خیلی عقب تر بود چند نفر از دشمن پنهان شده بودند. همراه بچه‌هایی که عملیات کرده بودند، یک بسیجی نسبتاً کم سن و سال کمتر از پانزده سال به نام سید مصطفی کاظمی دیده می‌شد که با سنگرهای عقبی فاصله‌ی چندانی نداشتند. سید مصطفی می‌گوید: دیروز فشار دستشویی شدیداً اذیتم می‌کرد، نمی‌دونستم چه کنم آگه به عقب می‌رفتم فاصله با دستشویی صحرائی عراقی زیاد بود و چون مقر دشمن نزدیکتر مون بود تنها راهی بود که داشتم، دوان دوان رفتم به دو دستشویی که کنار هم قرار داشت رسیدم. آفتابه‌ای که نیمه آب داشت برداشته و رفتم داخل و پس از رفع حاجت پتوی کنار دستشویی را کنار زدم تا بیام بیرون، همین که سمت راستم را نگاه کردم سرهنگ عراقی را دیدم که پشت به من در حال بستن فانسقه‌اش بود.

اول ترسیدم که اینجا چه می‌کند؟ ولی خیلی زود به خودم آمدم و با آفتابه‌ای که در دست داشتم به پشتش گرفتم، صدایم را کمی کلفت کردم و گفتم: یدان فوق؟! خودم نفهمیدم چی بلغور کردم، دستشو برد بالا؛ اجازه نمی‌دادم برگردد تا مرا ببیند. او هم از ترس فقط دستاشو بالا برده بود، حرکتش دادم به جلو.

در بین راه خیلی سعی می‌کرد که برگردد و مرا ببیند. من نیز خدا وکیلی دستم خسته شده بود از بس که لوله‌ی آفتابه را بالا و به پشتش نگه داشته بودم. تقریباً نزدیک بچه‌ها که شدیم از دور همه متعجبانه نگاهی کردند و خندیدند، همین که رسیدیم به نیروهای خودی، بچه‌ها تحویلش گرفتند و حالا برگشت عقب را نگاه کرد تا مرا دید زد توی سرش و به عربی گفت: خاک بر سر من که با یه آفتابه و یه بچه بسیجی فسقلی اسیر شدم!...

این موضوع همه جا پیچیده بود، با دیدن سیدمصطفی، ما هم روحیه گرفتیم. به همراه بقیه که نسبتاً بهتر مسیر را بلد بودند راه افتادیم و چند سنگر را با نارنجک منهدم کردیم. چند سنگر دیگر را تا آمدیم نارنجک بیندازیم سر و صدایی به گوش رسید یکی از بچه‌ها که کمی عربی می‌دانست گفت:

بیاین بیرون دستاتونو بگیرین بالا!

🌸 سه درجه دار عراقی، خیلی هراسان و وحشت زده و لرزان از اینکه الان نیروهای امام خمینی می‌کشن شان؟! اسیر گرفتند و به عقب فرستادند. در بین راه کوتاهی که در پیش رو بود از آن‌ها سئوالاتی شد که، چه مدتی است در سنگر مانده‌اید؟ گفتند: ما چهار نفر بودیم یکی از ما چون دستشویی داشت و دیگر نمی‌توانست خودش را نگه دارد رفت بیرون و برگشت و فقط ما مونده‌ایم تا شما بیاین و ما رو دستگیر کنین و چون زن و بچه داریم نمی‌خواستیم کشته بشیم! همانجا بود که متوجه شدیم نفر چهارم همان سرهنگی است که سید مصطفی به اسارت گرفته بود. آن‌ها را به دو نفر از بسیجیان پخته و باتجربه‌تر تحویل دادیم تا برای عقب بردن شان اقدام کنند. حدود یک هفته در آن منطقه مستقر بودیم تا نیروهای تازه نفس رسیدند و منطقه را تحویل گرفتند و ما به پایگاه مان برگشتیم... راوی: مصطفی قیصری - منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

🌸 اسیر نیروهای اسرائیلی

🌸 "ابوعلی وقتی اسیر نیروهای اسرائیلی می‌شود، بعد از شکنجه‌های زیاد اعتراف نمی‌کند، او را روی شیشه خرده راه می‌بردند و بعد روی زخم‌هایش نمک می‌ریختند؛ ولی اعتراف نکرد تا این که آنها کاری کردند که از شدت فشار غش کردند. آنها در اسارت زن و دخترم را آوردند و تهدید کردند که برهنه‌شان می‌کنیم و من از شدت

🌸 فشار غش کردم و چه بلاهایی سر نوامیسم آوردند... بعد از پیروزی و آزادی ما سید حسن نصرالله دستور دادند بعد از فتح با دشمنان صلحیم و من با همان شکنجه‌گر در همسایگی زندگی کردیم. هرگز خاطرات شکنجه‌های آنها را فراموش نمی‌کنیم؛ اما چون سید حسن نصرالله دستور داده اطاعت می‌کنیم.... ابوعلی از رزمندگان لبنانی

🌸 شهید حاج مهدی عراقی و فرزندش حسام

🌸 شهید حاج مهدی عراقی، از جمله مبارزین انقلاب اسلامی بود که مسیر مبارزات خود را با پیوستن به جمعیت فدائیان اسلام و همراهی با شهید نواب صفوی آغاز کرد. وی همچنین از بنیانگذاران جمعیت موتلفه اسلامی بود که توانست برای اجرای اهداف مسلحانه این تشکیلات شاخه نظامی موتلفه اسلامی را تشکیل داده و با همراهی برخی چهره‌های مبارز انقلابی از جمله شهید محمدبخارایی و شهید سید مهدی اندرزگو اقداماتی را علیه رژیم پهلوی به اجرا گذاشتند...

🌸 اول حکم اعدام برای ۶ نفر بریدند. حاج آقا عراقی بعد از تخفیفی که در محاکمه ترور حسنعلی منصور گرفتند، تا سال ۱۳۴۸ در زندان بوده و بعد از آن به خاطر فعالیت مبارزاتی که در زندان هم انجام می‌دادند، به برازجان تبعید شدند و حدود ۱۰ ماه در تبعید به سر بردند... شهید عراقی در سال ۱۳۵۶ از زندان آزاد شد. حدود ۱۰

روز از استقرار امام در نوفل لوشاتو می گذشت که پدرم هم به پیشنهاد برخی بزرگان از جمله شهید بهشتی برای انجام امور تدارکاتی اقامت امام عازم نوفل لوشاتو شد. هنوز پلیس فرانسه در محدوده محل اقامت امام مستقر نشده بود و کار حفاظت هم به عهده خود همراهان امام بود. تدارکات و تهیه غذا و کنترل رفت و آمدها و ملاقات ها همه به عهده حاج آقا عراقی بود...

🌸 کار تدارکات و اداره مدرسه علوی هم به شهید عراقی سپرده شده بود. وی پس از پیروزی انقلاب به ایران بازگشت و تا قبل از شهادت سه حکم مسئولیت در زندان قصر، بنیاد مستضعفین و روزنامه کیهان را از امام خمینی (ره) دریافت کرد. وی در چهارم شهریور سال ۱۳۵۸ در حالی که با فرزند کوچکش حسام همراه بود در خودرو شخصی اش توسط عوامل گروهک فرقان ترور شد و به شهادت رسید... "تنها جایی که امام در مراسم تشییع شرکت کردند، مراسم تشییع حاج مهدی عراقی بود و ما خبر نداشتیم که قرار است امام خمینی در مراسم تشییع پدرم شرکت کنند..." راوی: پسر شهید عراقی

🌸 ماجرای خواستگاری

🌸 خود شهید اسماعیل اسدی باخنده برای ما تعریف می کرد و می گفت: من برای تاکسی ثبت نام کرده بودم و به بقال محل و تمام بچه های محل سپرده بودم که

اگر آمدند تحقیقات همگی با هم بگن این بدبخت و فلک زده است و چیزی برای خوردن هم ندارد. همزمان مادر اسماعیل برایش می‌رود خواستگاری و خانواده دختر می‌گن قبل از اینکه پسران تشریف بیاورد ما باید یک تحقیقات محلی انجام بدهیم. مادر اسماعیل قبول کرد ولی یادش رفت به اسماعیل بگوید.

آن‌ها هم بعد یه مدت کمی آمدند تحقیقات. بچه‌های محل هم اشتباهی خیال کردن از تاکسیرانی آمده اند. هرکدام شان یه حرفی زده بودند... یکی گفته بود بابا این آنقدر بدبخت و بیچاره است که، خرجش را هم ما می‌دهیم.

آن یکی گفته بود پول اتوبوس و ماشینش را برای حمل و نقل ما می‌دهیم. از همه بدتر بقال محل گفته بود که این بدبخت جای خواب نداره و شب‌ها هم میاید مغازه ما می‌خوابد.

خلاصه سرت را درد نیاورم خواستگاری به هم خورد و وقتی هم که تاکسیرانی برای تحقیقات آمدند، بچه‌ها برای اینکه درست کنند آنقدر از وضع اسماعیل تعریف کردند که به اسماعیل تا کسی هم ندادند... از اینجا مانده و از آن جا رانده شده بود اسماعیل.... نه زن گرفت و نه تا کسی بهش دادند...

راوی: ناصر کاوه _ منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

حَدَّثَنَا عَلِيُّ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ الرِّضِيُّ

«احمد را من ضمانت می کنم!؟»

احمد ۴ ماهه بود و بی تاب‌های زیادی داشت، ما هم بسیار نگران بودیم، چرا که این نگرانی ریشه در تجربه تلخ خانوادگی داشت، چون پدر و مادر همسرم از ۱۲ فرزندشان تنها، غلام حسین زنده مانده بود. در یکی از شب‌ها در خواب، سه مرد خوش سیما را می‌بینم و می‌فهمم آنان امام علی (ع)، امام حسین (ع) و امام رضا (ع) هستند و این فرصت را غنیمت می‌شمارم و از بی‌قراری‌های احمد می‌گویم که امام رضا (ع) با آرامش شیرینی می‌فرمایند:

«احمدت را من ضمانت می‌کنم» و صبح فردا این خواب را برای همسرم تعریف می‌کنم و احمد برای همیشه آرام می‌گیرد. آن روز تصمیم می‌گیرم به مدت هفت سال موهای احمد را بتراشم و به اندازه وزنش به حرم آقا امام رضا (ع) نقره هدیه کنم و احمد ۲۲ ساله بود که یک روز از کرمانشاه تماس گرفت و گفت می‌آید دنبالم تا برویم مشهد و سرانجام نذر دیرینه ام را به آقا ادا کردم. احمد علاقه خاصی به نقاره زنان حرم پیدا کرده بود و با کنجکاوی در باره آنان پرسش زیاد می‌کرد. پیش از شهادت احمد در منزل دخترم در قم بودیم که در خواب دیدم، اتاق پُر از نور شده است و چهار بانوی عزیز، لباسی مشکی بر تن کردند و آن وقت بود که با فریاد از خواب برخاستم و سه روز پس از خوابم، پسرم احمد شهید شد.


کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه


راوی: مادر شهید کشوری _ منبع: خبرگزاری تسنیم

شهید احمد کشوری





کتاب کنترل خاطرات ناصر کاوه

شہید سید موسیٰ نامجو 

پدرم پس از شہادت، شبیہ جدش شدہ بود. آن موقع من پیکر بابا را ندیدم اما 
چہار پنج سال پیش کہ عکسش را دیدم. شبہت عجیبی بین پیکر بابا و جدہ اش
حضرت زہرا (س)، جدش حضرت حسین(ع) و حضرت ابوالفضل (ع) بود. سر بابا
سوختہ بود، پهلویش سوختہ بود و دست ہایش حالتی داشت کہ انگار می
خواست چیزی بہ کسی بدهد. تا زمانی کہ محور خانوادہ بہ خانہ نیامدہ، بچہ ہا
ہمچنان بہ بازی و بازیگوشی شان ادامہ می دہند. من ہم ہمین طور بودم... بابا
سعی می کرد از ہمان بچگی روحیہ ی مردانہ داشته باشم. من ہم بازی می کردم
تا بابا بیاید و نماز جماعت را در خانہ بہ پا کند. بعد از آن شام و گزارش کار روزانہ. با
وجود اینکہ ۵ سال بیشتر نداشتم، اغلب جاہا مرا با خود می برد.

راوی: سید ناصر نامجو پسر شہید نامجو

ریش بلند 

حاج آقا دین شعاری، می خواستم بپرسم شما شبہا وقتی می خوابین، با توجہ 
بہ این ریش بلند و زیبایی کہ دارین، پتو رو روی ریشتون می کشید یا زیر
ریشتون؟... حاجی ہمین طوری بہ محاسن نرمش دست می کشید. نگاہی بہ آن

بسیجی انداخت. معلوم بود این سؤال تا به حال برای خود او پیش نیامده بود و داشت در ذهن خود مرور می کرد که دیشب یا شب های گذشته، هنگام خواب، پتو را روی محاسنش کشیده یا زیر آن جوان بسیجی که معلوم بود به مقصد خود رسیده است، خنده ای کرد و گفت: نگفتی حاجی، میخوای فردا پیام جواب بگیرم؟ و همچنان می خندید.

🌸 حاجی تبسمی کرد و گفت: باشه بعدا جوابت رو میدم. یکی دو روزی گذشت. دست بر قضا وقتی داشتم با حاجی صحبت می کردم، همان جوانك بسیجی از کنارمان رد شد. حاجی او را صدا زد. جلو که آمد پس از سلام و عليك با خنده ریز و زیرکی به حاجی گفت: چی شد؟ حاج آقا جواب ما رو ندادی؟!...!!

🌸 حاجی با عصبانیت آمیخته به خنده گفت: پدر آمرزیده! یه سوالی کردی که این چند روزه پدر من در اومده. هر شب وقتی می خوام بخوابم فکر سؤال جنابعالی ام. پتو رو می کشم روی ریشم، نفسم بند میآد. می کشم زیر ریشم، سردم میشه.

🌸 خلاصه این هفته با این سؤال الکی تو نتونستم بخوابم. هر سه زدیم زیر خنده. دست آخر جوان بسیجی گفت: پس آخرش جوابی برای این سوال من پیدا نکردی؟!... منبع: کتاب گلخندهای آسمانی - منبع: نشریه شاهد جوان

اوآخر دی ماه سال ۵۶ در سنندج مثل دیگر روزهای سال مردم در میان سرمای سخت زمستان کار خود را آغاز کردند، ادارات سر ساعت مشغول خدمت رسانی به مردم شدند، صدای بچه ها در زنگ تفریح مدارس به گوش می رسید و همه چیز شهر رنک و بوی عادی می داد. عقربه های ساعت به ده صبح رسیده بود که به ناگاه دیوار صوتی شهر شکسته شد. فضای رعب و وحشت همه جا را فرا گرفت همه به گمان اینکه هواپیماهای جنگی هستند و از آسمان این شهر عبور می کنند تا حدودی بی خیال از کنار موضوع عبور کردند ولی این بار قضیه کمی فرق می کرد و پنج هواپیمای بمب افکن عراق در آسمان شهر سنندج هویدا شدند.

هیچ کس فکرش را نمی کرد که این هواپیماهای بمب افکن قصد بمباران شهر و مناطق مسکونی را دارند ولی به یکباره صدای اولین انفجار به گوش رسید و آپارتمان های میدان شهرداری سنندج به خود لرزیدند. سکوت و آرامش شهر شکست و ۱۸ نقطه سنندج در فاصله کمتر از شش دقیقه توسط پنج بمب افکن رژیم بعث عراق مورد حمله ای ناجوانمردانه قرار گرفت که هنوز هم آثار آن در کوچه پس کوچه های شهر خودنمایی می کند و هنوز هم که از کوچه های شهر عبور می کنی صدای ضجه مادران و گریه کودکان به گوش می رسد. در کمتر از چند دقیقه

🌸 بیش از ۲۲۰ نفر شهید و بالغ بر ۳۱۲ نفر نیز به شدت مجروح شدند که تنها بیمارستان شهر سنندج نیز گنجایش و ظرفیت این همه میهمان ناخوانده را در آن روزها نداشت. روز ۲۸ دی ماه یکی از روزهای دردناک برای مردم شهری است که در زمان جنگ تحمیلی هم شهدای زیادی را تقدیم نظام مقدس جمهوری اسلامی کردند اما این حادثه را باید جز فجیع ترین جنایت های بشری نامید زیرا که باعث شهادت بی گناهان شد... بخش فرهنگ پایداری تبیان

🌸 جعبه خرما

🌸 سپیده صبح بود که دشمن با صدها تانک و نیروهای تازه نفس شروع به تک کرد. ۴۸ ساعت با دشمن درگیر بودیم تا اینکه نیروهای کمکی که از برادران اصفهانی بودند جایگزین ما شدند. بعد از ۴۸ ساعت درگیری خسته و گرسنه حدود نیمه شب بود که به اردوگاه رسیدیم. بنابراین از غذا و شام وحتى یک تکه نان هم خبری نبود به جز یک جعبه خرما که آن را به معاون فرمانده که از همه ما خسته تر بود، دادند...

🌸 فرمانده تیپ، برادر "چلوی"، شهید شده بود. معاون فرمانده همگی ما را که حدود ۱۴۰ یا ۱۵۰ نفر بودیم به خط کرد و گفت: برادرانی که خیلی گرسنه هستند از این خرما بخورند و آنهایی که می توانند، تا فردا صبح تحمل کنند. خدا می داند با وجود اینکه بعضی از بچه ها هنوز افطار نکرده بودند و تنها از آبی که در قمقمه


داشتند خورده بودند ولی جعبه خرما به دست هر کس می‌رسید می‌گفت سیرم، و به نفر بعدی خود می‌داد و آخرین نفر جعبه خرما را دست نخورده به معاون فرمانده داد. همگی خسته و گرسنه و به یاد دوستان و همسنگران خود که در این عملیات با زبان روزه به کاروان شهدا، مجروحان و اسرا پیوسته بودند دعا و گریه کردیم... خاطرات نفس در سینه

🌸 رزمندگان هرمزگانی؟


🌸 در یکی از عملیات‌ها که گردان رزمندگان هرمزگانی شرکت داشت زخمی شدم. فک و صورت‌م جراحی برداشته بود و قادر به صحبت کردن نبودم. از طرفی چون پوست سبزه و هیکل درشتی داشتم، پرسنل بیمارستان صحرائی تصور می‌کردند اسیر عراقی هستم و درست و حسابی تحویل نمی‌گرفتند...

🌸 بعضی از پرستارها چنان نگاه شماتت باری به من می‌کردند که نفس در سینه‌ام حبس می‌شد. خلاصه از این وضع به تنگ آمده بودم دست آخر با اشاره زیاد قلم و کاغذی برایم آوردند با عجله نوشتم؛ به پیر به پیغمبر من ایرانی اهل استان هرمزگان و جمعی فلان گردان هستم!

راوی: عبدالوهاب خرمی - منبع: کتاب گلخندهای آسمانی


زجرکش 

جنازه‌ي يك جوان ايراني را ديدم كه لباس شخصي به تن داشت. صورت او را با اسيد سوزانده بودند و جاي هيچ گلوله‌اي در بدنش نبود. دستهايش را با بند پوتين بسته بودند. سابقه داشت و بيشتر به دستور سروان حكيم، اهل دياله، انجام مي‌گرفت. اسيد را از باطري كاميون هاي نظامي تخليه مي‌کردند و روي چشمها و دهان و صورت اسير زنده‌ي شما مي‌ريختند و او را زجرکش مي‌کردند و به تماشايش او مي‌ايستادند... کتاب خاطرات اسرای عراقی – مرتضی سرهنگی

عراقی عصبی 

يکي از آنها که پرچم عراق دستش بود، کنارم حاضر شد. آدم عصبی به نظر مي‌رسيد، تکه کلامش "کلکم مجوس و الخمينيون اعداء العرب" بود، چند بار با چوب پرچم به سرم کوبيد. از حالاتش پيدا بود که تعادل رواني ندارد. از من که دور شد حدود ۱۰، ۱۵ متر پشت سرم، کنار جنازه يکي از شهدا وسط جاده بود، ايستاد. جنازه از پشت به زمين افتاده بود. نظامي سپاه سوخته بعثی کنار جنازه ايستاد و یک دفعه چوب پرچم عراق را به پايين جناق سينه شهيد کوبيد، طوري که چوب پرچم درون شکم شهيد فرو رفت. آرزو مي‌کردم بميرم و زنده نباشم. نظامي عراقی

برمی‌گشت، به من خیره می‌شد و مرتب تکرار می‌کرد: اینجا جای پرچم عراقه!...
قسمتی از کتاب پایی که جا ماند...


تیربارچی 

قد و جثه کوچکی داشت و شجاعت او زبان زد همه بود. تیربارچی بود و هیچ
گاه مسئولیتش را ترک نمی‌کرد. به خاطر قد کوچش در موقع به خط شدن گردان،
عقب صف می‌ایستاد. در محوطه عقب اردوگاه «غرب» گودال‌هایی شبیه قبر
درست شده بود که محل راز و نیاز برخی رزمنده‌ها بود....

یک شب فرمانده گردان حوالی این محل، برای توجیه بچه‌ها دستور تجمع
نیروهای گردان را صادر کرد. با فرمان «از جلو نظام» نفرات اول سریع ایستادند و
بقیه پشت سر آن‌ها عقب کشیدند. پس از استقرار کامل، صدای خنده بچه‌های عقب
صف، کم‌کم به جلو رسید. تیربارچی کوتاه قد، برای کشیدن به داخل یکی از آن
گودال‌ها افتاده بود و تنها تیربارش مشهود بود که به طور افقی روی گودال قرار
گرفته بود...


منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

منبع: فرهنگ پایداری تبیان

خوابیدن بر روی سیم خاردار 


رفته بودیم برای عملیات، که با مانع سیم خاردار برخورد کردیم و نتوانستیم معبر را باز کنیم، با تمام این اوضاع و احوال، عملیات می بایست انجام می شد. مسؤل دسته، برادران را جمع کرد و نظرخواهی کرد و به این نتیجه رسید که يك یا دو نفر باید روی سیم خاردار بخوابند و دیگران از روی او رد شوند. همه برادران رزمنده برای خوابیدن بر روی سیم خاردار داوطلب شدند، و مسؤل شان ۲ نفر را انتخاب کرد. آن دو نفر به جای این که به پشت بر روی سیم خاردار بخوابند تا درد کمتری بکشند، با صورت بر روی سیم ها خوابیدند. وقتی از آن ها سؤال کردند که چرا به صورت، روی سیم خاردار خوابیده اند؟ گفتند: برای این که بچه ها نگاه شان به صورت مان نیفتد تا خجالت بکشند. وقتی که همه رزمندگان رد شدند، تکه های گوشت آن برادران را از لای سیم خاردار در می آوردند...

راوی شهید مهدی زین الدین - کتاب چهل خاطره


میزبانی بیش از هفتاد گلوله.... 

هوا به شدت گرم بود، که به ما اطلاع دادند در یکی از پایگاه های اطلاعات و عملیات بین نیروهای سپاه و اشرار درگیری به وجود آمده، علی محمد به همراه

هشت تن از افرادش با هلی کوپتر به منطقه رفت و پس از حل مشکل تصمیم گرفت مسیر برگشت را با یکی از خودروهای سپاه بیاید. هنوز نیمی از راه را نیامده متوجه شدیم مسیر با مقداری چوب بسته شده است. همه سکوت کرده و مضطرب بودیم، ناگهان علی محمد از ماشین پیاده شد و چوب‌ها را کنار زد... در همین لحظه صدای رگبار گلوله‌ها در فضا پخش شد. همه از ماشین پیاده شدیم. ساعتی نگذشت که همه دوستانم توسط منافقین به شهادت رسیدند. یکی از اشرار تا علی محمد را دید فریاد زد: "این شیرازی است بزنیدش." علی محمد به خاطر ضربه‌های سختی که در لبنان به صهیونیست‌ها و در کردستان به منافقین زده بود با نام شیرازی معروف بود و دشمنان حسابی از او می‌ترسیدند و برای سرش جایزه گذاشته بودند. بار دیگر رگبار گلوله‌ها به سمت علی محمد جاری شد... وقتی علی به زمین افتاد، اشرار آرام و با دلهره به او نزدیک شدند یکی از آنها برای اطمینان تیری به سر او زد و دیگری تیری در دهان او و دیگران بار دیگر بدنش را آماج گلوله‌های خود نمودند. بیش از هفتاد گلوله بر پیکر رنجور علی نشست و آنها در آخرین دقیق تصمیم گرفتند، پیکر خونین او را با خود ببرند. که صدای هلی کوپترهای سپاه و نیروهای امداد آنان را وادار به عقب نشینی نمود... خبر شهادت شیرازی مدتها با شادی در رادیوهای منافقین و اسرائیل تکرار می‌شد. خاطره‌ای به یاد شهید علی محمد کرمی،

شہید ہاشم کلہر 

۶ اسفند سالروز بمباران گردان مقداد لشگر ۲۷ محمد رسول اللہ (ص) در عملیات خیر است... در ان بمباران تعداد زیادی به شہادت رسیدن کہ بیشترین آسیب جسمی بہ شہیدان ابراہیم حسامی حسین محمدی و ہاشم کلہر رسید و یکی از شہدا ی دیگر بہ نام رضا ہاشمی می باشد کہ بایک ترکش بہ پهلوی بہ شہادت رسید. البتہ ہاشم کلہر تعداد ۲۰ دندانہ در فکہ زیررمل رفت، دست راستش و سہ انگشت چپش در جوانرود در پادگان حضرت رسول دفن شد، قسمتی از بدنش باتفاق شہید ابراہیم حسامی و حسین محمدی در جفیر باقی ماند و سرانجام نیمی از کمر و پاهایش در بہشت زہرا آرام گرفت... در واقع "شہید ہاشم کلہر" از غرب تا جنوب و بہشت در چہار منطقہ قبر دارد... منبع: تبیان

ہتل بندری ہا 

سنگر بندری ہا در قرارگاہ لشگر معروف شدہ بود. رزمندہ ہا، ہتل صدایش می کردند، ہمہ جور خوردنی در سنگرمان پیدا می شد و خلاصہ ہمیشہ یک عدہ مهمان داشتیم. یک شب خبر دادند کہ، تعدادی از مسؤلان بندرعباس آمدہ اند و می خواہند مهمان رزمندگان ہرمزگانی باشند، ما ہم گفتیم قدم شان روی چشم. القصہ مهمان ہا آمدند. از قضا شام آن شب عدسی بود. یکی از بچہ ہا بقیہ را بیرون

کشید و گفت، عدسی که شام نمی‌شود باید امشب برای مهمان‌ها سنگ تمام بگذاریم، شما مهمان‌ها را سرگرم کنید تا من شام را مهیا کنم. بعد هم هر چه خوردنی داشتیم را داخل دیگ بزرگی ریخت، از کنسرو ماهی و برنج مانده ظهر تا مهبایوه و نون سوراغ!! همه را با عدسی مخلوط کرد و گذاشت روی اجاق، بعد هم سفره را پهن کردیم؛ شام شاهانه را به مهمان‌ها تقدیم کردیم. بندگان خدا بدون اعتراض خوردند و بعد هم خوابیدند....

🌸 چشم‌تان روز بد نبیند، نیمه‌های شب با سر صدای مهمان‌ها که مدام در مسیر سنگ‌به توالی در رفت و آمد بودند؛ بیدار شدیم. دست آخر هم همه‌ی مهمان‌ها از شدت دل‌درد راهی بیمارستان صحرایی شدند، اما در میان حیرت‌دوستان مهمان‌های سنگ‌بدون هیچ کسالتی تخت خوابیده بودند... بعدها مسئولان برایمان پیغام دادند، ما دوباره به جبهه برمی‌گردیم؛ اما عمراً به هتل شما سر بزیم!... منبع: کتاب گلخندهای آسمانی-راوی: باقر نوری زاده

🌸 دزفول از شهر "هزار موشک" تا "بلد الصواریخ"

🌸 عراق در راستای درهم شکستن مقاومت مردم از هیچ راهی دریغ نکرد. دزفول نه تنها مقاومت کرد، بلکه هیچ‌گاه خالی از سکنه نشد و زندگی در شهر جریان داشت. با وجود حملات سنگین صدامیان، مردم دزفول خطوط زیادی در جبهه

ایجاد کردند و اعزام‌های هزار تا پنج هزار نفری به جبهه‌ها داشتند. اعزام‌های شهر دزفول به قدری گسترده بود که تیپ ولی عصر (عج) برای شهر دزفول ایجاد و بعد تبدیل به لشکر شد که تمام خوزستان را در برمی‌گرفت... به لحاظ موقعیت سوق‌الجیشی، دزفول دروازه شمالی خوزستان محسوب می‌شد و بعد از شروع جنگ تحمیلی، صدام برای تصرف خوزستان باید ارتباط شمال این استان با کشور را قطع می‌کرد. دزفول برای صدام یک شهر استراتژیک و نظامی به حساب می‌آم. چنین دلایلی باعث شده بود تا صدام فشار را بر این شهر بیشتر کند... شهر دزفول در هشت سال جنگ تحمیلی مورد اصابت ۱۷۶ موشک دوربرد فراگ و اسکاد بی قرار گرفت؛ هواپیماهای دشمن ۴۸۹ بمب و راکت بر سر مردم بی دفاع شهر دزفول فرو ریختند و پنج هزار و ۸۲۱ گلوله توپ به نقاط مختلف این شهر اصابت کرد. ۱۹ هزار و ۵۰۰ واحد مسکونی، تجاری، آموزشی و مذهبی در این هشت سال بین ۲۰ تا ۱۰۰ درصد در دزفول خسارت دید... مردم دزفول در هشت سال جنگ نابرابر دو هزار و ۶۰۰ شهید، ۴۰۰ جانباز، ۴۵۲ آزاده و ۱۴۷ جاویدالآثر تقدیم میهن اسلامی کردند. به پاس ایستادگی مردم "دزفول" در هشت جنگ تحمیلی این شهر به عنوان "پایتخت مقاومت ایران اسلامی لقب گرفت." همچنین "چهارم خرداد" در تقویم رسمی کشور "روز مقاومت و پایداری - روز دزفول نامگذاری شده است..." منبع: نوید شاهد

عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلَيَّ وَآلِ بْنِ أَبِي مَرْثَدَةَ

«يا معين الضعفاء(ع)»

پس از پایان روزهای جنگ، ایامی که تقریباً همه رزمنده‌ها به شهرهای شان بازگشتند، عده‌ای همچنان در بیابان‌های تفتیده جنوب ماندند. کارهای ناتمامی مانده بود که آنها را به خود می‌کشید. یافتن پیکرهای شهدایی که اکنون خانواده‌های شان، منتظر بازگشت‌شان نشسته‌اند. چرا که دیگر رزمندگان، یا خودشان آمده‌اند یا پیکرهای شان، اما این لاله‌ها نه خودشان بازگشتند و نه پیکرهای شان... برادران تفحص اکنون در پی تقدیم هدیه‌ای برای مادران این مردان بودند. آن هم در روزها و شب‌هایی پی‌درپی. از صبح تا ظهر، هفت شهید کشف شد. رمز حرکت آن روزمان امام رضا(ع) بود... گفتیم حتماً یک شهید دیگر کشف می‌شود، اما خبری نشد. خبر رسید امام جماعت مسجد امام جعفر الصادق(ع) در شهر العماره عراق، نزدیک به ۱۵۰ پیکر را آورده تحویل ما بدهد. موجی از شادی در بین بچه‌ها حاکم شد. سر قرار رفتیم. اجساد داخل یک کانتینر بود. یکی یکی آنها را از ماشین پیاده کردیم، اما همه اجساد عراقی بود که خودمان کشف کرده و تحویل شان داده بودیم و آنها هم اجساد را مخفی کرده و به خانواده‌ها نداده بودند. از بین آن همه جسد عراقی، پیکر یک شهید کشف شد. با هفت شهید کشف شده در صبح، شد هشت شهید، که پشت لباسش نوشته بود؛ «يا معين الضعفاء»...


کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: محمد احمدیان_ منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

شهید گمنام

کتاب کشتار خاطرات ناصر کاوه



شهادت شوشتری 

عصر روز عملیات کنار اروند، مزرگی که ۱۹ سالش بود و فرماندهی ما بود به شوشتری گفت: امشب از اروند نمی‌تونیم بگذریم. آنجایی که آموزش دیدیم عرض و شدت آب این جوری نبود. شوشتری گفت: اگر امشب مارو عراقی‌ها نزنند کوسه‌ها می‌زنند، کوسه‌ها نزنند دشمن می‌زنه، هیچ‌کدوم نزنن لای سیم‌های خاردار و تله‌ها نمی‌تونیم از آب رد شیم ولی من وارد آب می‌شم برای اینکه امام در جمارانه بهش بگند که بچه‌ها زدن به خط. وظیفه‌ی ما به آب زدن، از آب بیرون اومدن و وظیفه‌ی ما نیست و با خداست...

گفت: خدای آن طرف اروند خدای این طرف اروند هست. اگر کسی این طرف اروند قلبش آرامه، اون طرف می‌ترسه توحیدش مشکل داره. این خدا همون خداست ... ان‌شاءالله خدایی که موسی رو از نیل عبور داد مارو از اروند عبور میده و همین‌طور هم شد و ما با یک شهید از اروند عبور کردیم سردار شهید نورعلی شوشتری که سال‌های متمادی منصب خادمی افتخاری بارگاه ملکوتی امام رضا(ع) را نیز عهده‌دار بود بارها در جمع هم‌زمانش گفته بود: آرزو دارم در میدان جنگ باشم و به شهادت برسم و جسم ناقابل در راه خدا تکه تکه شود. سردار شوشتری جانشین فرمانده نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و فرمانده قرارگاه

قدس که در تدارك برگزاري همایش وحدت سران طوایف در استان سیستان و بلوچستان بود در ۲۷ مهر ۱۳۸۸ در اقدامی تروریستی به فیض شهادت نائل آمد...


روایتی از استاد، حسن رحیم پورارغدی

لیوان آب یخ 

قبل از شروع یکی از عملیات ها همه فرماندهان و نیروهای لشکر، تو جلسه‌ی توجیهی در حسینیه لشکر شرکت داشتند... فرمانده لشکر پشت به دیگران، رو به نقشه، مشغول توضیح منطقه عملیاتی بود و اون رو شرح می داد. شهید دین شعاری ردیف اول نشسته بود. یکی از نیروها، یک لیوان آب یخ رو از پشت سر ریخت تو یقه شهید دین شعاری و آب رفت داخل پیراهنش... شهید دین شعاری مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و آخش بلند شد. برگشت و به سوی کسی که این کار را کرده بود، انگشتش را به علامت تهدید تکون داد... بعدش، یک لیوان آب یخ از پارچ ریخت و برای پاشیدن، به طرفش نیم خیز شد...

فرمانده لشکر که متوجه سر و صدا و خنده‌های بچه‌ها شده بود، یک دفعه برگشت و به پشت سرش رو نگاهی کرد... شهید دین شعاری که لیوان آب یخ را به عقب برده و آماده بود تا اون رو به سر و صورت اون برادر پاشه، با دیدن فرمانده لشکر، دستپاچه شد و یک دفعه لیوان را جلوی دهانش گرفت و سرکشید... انگار نه

انگار که اتفاقی افتاده باشد و آخرش هم به یا حسین (ع) گفت.... با این کار شهید دین شعاری، صدای انفجار خنده بچه‌ها، حسینی‌ه رو پر کرد و فرمانده لشکر، بی خبر از اون چه گذشته بود، لبخندی زد و برای بچه‌ها سری تگون داد... منبع: کتاب گلخندهای آسمانی - خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

جنایت 

در بین ما گروهبان سومی بود به نام عبدالامیرخشام اهل ناصریه بود. او گفت برویم داخل آن خانه، به اتفاق گروهبان داخل کوچه شدیم و رفتیم به آن خانه، در یکی از اتاقها، کنار پنجره، پیرمردی روی صندلی نشسته بود که يك پا نداشت، اتاق، درهم ریخته و تاریک بود. در آن لحظات پر اضطراب اولین چیزی که در پیرمرد جلب نظر می‌کرد شال سبزی بود که دور گردن داشت. فکر کردم حتما سید است. حدود پنجاه و پنج سال داشت. گروهبان عبدالامیر داخل اتاق شد. پیرمرد با چشمان پر جذبه‌ای نگاه می‌کرد. من می‌ترسیدم.

گروهبان عبدالامیر جلوتر رفت و مقابل پیرمرد ایستاد. پیرمرد يك ریز نگاهش می‌کرد. گروهبان عبدالامیر کلاشینکف خود را آهسته بالا آورد و دهانه‌ی لوله را روی سینه‌ی پیرمرد جا به جا کرد. من پشت گروهبان بودم. احساس کردم که هر دو، چشم در چشم هم دوخته‌اند و دیدم که ذره‌ای ترس و وا همه در پیرمرد نیست. برای


يك لحظه همان طور ماندند و ناگهان پنج يا شش گلوله از كلاشينكف عبدالامير در سينه ي پيرمرد نشست و پيرمرد در ميان دود باروت از روي صندلي به زمين غلتيد و در همين حال شال سبز از گردنش باز شد و توي خون افتاد. از ترس لب و دهانم خشك شده بود بعد از اين جنايت به سرعت از خانه خارج شديم.

🌸 هنوز نيمي از كوچه را طي نكرده بوديم كه يكي از پاسدارهاي شما را روي پشت بام روبروي كوچه ديدم. گروهبان هم ديد و تاخواست به طرف او شليك كند. گلوله اي از پاسدار شما روي پيشاني او نشست و مغزش را به در و ديوار و حتي به لباس هاي من پاشيد و تكه هايي از سر او را كه مو هم داشت وسط كوچه پخش كرد. من خودم را روي زمين انداختم وسينه خيز از كوچه خارج و به افراد خودمان ملحق شدم... كتاب خاطرات اسراي عراقي - مرتض سرهنكي

🌸 خواندن قرآن در اسارت


🌸 فكر كردم كه شايد روز براي خواندن قرآن بهتر باشد. صبح شد، اتاق كمی روشن تر بود، ولي باز هم نمي شد به راحتی قرآن خواند. تنها راه ورود نور به اتاق، پنجره اي بود به عرض نيم متر و طول دو متر كه سر تا سر آن از پوشش كركه مانندي از آلومينوم پوشيده شده بود. از اين پنجره حدود ساعت دو صبح نور خيلي باريكي وارد اتاق مي شد كه از سوي ديوار غربي سلول شروع مي شد. بعد حركت مي كرد و

نصف سلول را طی می کرد و از روی دیوار شرقی قطع می شد. در اتاق به آن تاریکی برای خواندن قرآن این بهترین فرصت بود. قرآن را دست می گرفتم و با نور آن حرکت می کردم و قرآن می خواندم... سید محسن یحیوی، ده سال اسارت

استوار، بی خیال! 

بخشی از خدمت سربازی را در آبادان بودم. قرار بود فرمانده سپاه از تیپ بازدید کند. باید گردان را برای رژه آماده می کردند. یکی از این روزها نوبت ما رسید. به صف شدیم. طبل و شیپور نواخته شد. هوا گرم، بچه ها خسته و بی حال، طبیعی بود که پاها خیلی بالا نیاید. معاون فرمانده گروهان در جایگاه ایستاده بود و از ما سان می دید. وقتی به جایگاه رسیدم و به اصطلاح نظر به راست کردیم، ایشان اگر از رژه راضی می بودند باید می گفتند: گروهان، خیلی خوب.

اما چون رژه ما تعریفی نداشت، با همین آهنگ، به جای خیلی خوب، حیف نان گفتند. ولی بدون معطلی و به صورت غیرقابل انتظاری در جواب او بسیجی صفر کیلومتری که در صف جلو پا به زمین می کوبید، با صدای بلند گفت: استوار، بی خیال... که تمام فرماندهان در جایگاه زدند زیر خنده و بقیه تمرین لغو شد و گل از گلِ کل گردان شکفته شد. منبع: کتاب شوخ طبعی ها

سي گلوه 

ناگهان صدای خشن سرتیپ اسعد که در کنار يك کماندوي دیگر بر بلندي ایستاده بود طنین انداخت "بي عرضه‌هاي بي لياقت! اين همه سرباز هنوز نتوانسته‌اید يك پسر بچه‌ي خائن را اعدام کنید!"... کماندو که در کنار سرتیپ اسعد بود احترام نظامی گذاشت و گفت قربان، اگر اجازه می‌دهید من شخصا کار این پسرک خائن را تمام کنم و سرتیپ سرش را تکان داد و دستی بر شانه‌ي او زد. او هم با عجله از بلندي سرازیر شد. کماندو اسلحه‌ي يکي از کماندوها دیگر را گرفت و سریع به طرف پسرک نشانه رفت.

پسرک، که ایستاده بود، در يك لحظه، چابک و سریع، از جایش کنده شد و به طرف کماندوي تیرانداز یورش برد و دو دستی تفنگ او را گرفت. کشمکش بین پسرک و کماندو شروع شد. می‌دانستم که کشمکش چند ثانیه بیشتر دوام ندارد زیرا دستان ضعیف پسرک قدرت مقابله با هیکل تنومند کماندو را نداشت؛ ولي پسرک با قدرت تمام دودستی اسلحه را چسبیده بود و فریاد می‌زد نه، نمی‌گذارم اعدام کنید. نمی‌گذارم اعدام کنید...


فریادهای دلخراش او و دیدن آن جدال نابرابر اعصاب مرا تحریک کرده بود. تنهایی و مظلومیت پسرک حالت عادی راز من گرفته بود. صحنه‌ي عجیبی بود.


پسرك شجاعانه مقاومت مي‌كرد و كماندو با لگد به پاها و پهلوي پسرك مي‌زد. شما نمي‌دانيد چه حالي داشتم. اي كاش مرده بودم و اين صحنه را نمي‌ديدم. جگرم مي‌سوخت. ياد مادر پسرك تمام وجودم را به آتش كشيد. دلم مي‌خواست پسرك همچنان با قدرت مقابله كند و مانع از اعدامش شود،

🌸 شايد اتفاقي بيفتد و نظر سرتيپ برگردد و پسر به روستا برود و مادر و دو خواهر را به هر جا كه مي‌خواهد كوچ دهد. كشمكش و ستيز كماندوي وحشي صدام و پسرك درشت چشم نحيف ادامه داشت. پسرك با سماجت تمام اسلحه را چسبيده بود و با تتمه‌ي نيرويي كه به سرعت تحليل رفته بود فرياد مي‌زد "نمي‌گذارم اعدام كنيد. مادر و خواهرم تنها هستند. آنها منتظر من هستند چرا اين كار را مي‌كنيد؟... مگر گناه من چيست؟"...


🌸 ديگر توانايي پسرك تمام شده بود. كماندو با يك حركت سريع او را از زمين بالا كشيد و با يك حركت ديگر بر روي خاكها پرت كرد. پسرك غلتي زد و دوباره بلند شد اما رمق نداشت. بند عرفگيرش بريده بود و بدن لخت و مجروح و خاكيش كاملا پيدا بود. پسر با هر زحمتي بود دوباره اسلحه را دو دستي چسبيد و به چشمان كماندو خيره شد و نفس زنان گفت نمي‌گذارم اعدام كنيد. نمي‌گذارم اعدام كنيد... من بايد شهادت‌ين را بگويم. بعد از آن... از اين حرف تكاني خوردم. چند بار مي‌خواستم

بروم تا صحنه‌ها را ببینم ولی انگار چیزی مرا به دیدن صحنه وادار می‌کرد. اگر آن روز رفته بودم حالا نمی‌توانستم این واقعه را برای شما تعریف کنم. حرف پسرک مانند آب سردی بود که روی آتش ریخته باشند. او دوباره گفت "من نمی‌گذارم همین طور اعدام کنید. من باید شهادتین را بگویم. آن کماندو، خسته و بیچاره، فریاد کشید هر غلطی که می‌خواهی بکنی بکن، فقط زود باش..."


 غروب شده بود. پسرک رو به قبله به حالت تشهد نشست و بلند و رسا شهادتین را گفت و چهارده معصوم را یک نام برد و نام امام زمان (عج) را بلندتر گفت. سرخی رنگ غروب روی تن لخت و مجروح پسرک و موهای مجعد و خاکی او حالتی به وی بخشیده بود که گویی از این دنیا نیست. حالا دیگر او آرام نشسته بود و کماندوی وحشی بالای سرش حاضر بود. شهادتین و نام بردن چهارده معصوم که تمام شد صدای رگبار طولانی در بیابان پیچید. دیگر نه پسرک دیده می‌شد، نه آن کماندو. گرد و غبار و دود اطراف آنها را پوشانده بود و تنها صدای رگبار می‌آمد. نمی‌دانم جثه‌ی نحیف پسرک چگونه سی گلوله‌ی کلاشینفک را در خود جای داد. صدای رگبار قطع شد و کماندو از میان دود و غبار به طرفی رفت...

 هنوز پسرک دیده نمی‌شد. سرتیپ اسعد جانی از بلندی سرازیر شد و بی‌اعتنا طرف موضع رفت. آن چند کماندو هم با عجله و هول خودشان را جمع و جور کردند

و رفتند. آفتاب غروب کرده بود. پسرک در خون تپیده. به حالت سجده، در خواب
ملکوتی فرو رفته بود... کتاب خاطرات اسرای عراقی - مرتضی سرهنگی

خانم پرستار 

خانم پرستاری که اصلاً خوشگل نبود خودش تعریف می‌کرد می‌گفت زمان
جنگ بالای سربازی از مجروحان جنگ که از یکی از شهرهای آذربایجان غربی به جبهه
اعزام شده بود ایستاده بودم و بیهوش بود تا به هوش آمد و اولین کسی رو که
بالای سرش دید من بودم. با صدایی مردّد پرسید: من شهید اولموشام؟... به
خودم گفتم بذار کمی سر به سرش بذارم!... جواب دادم هه قارداش شهید
اولموسان!... باز با همون تُن صدای آروم پرسید: سن حوری سن باجی؟ با لبخند
بدجنسانه ای گفتم: بله من حوری ام!... کمی مکث کرد و بلند گفت: پوخ منیم
شانسیما !!! منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

دندان مصنوعی 

دنون مصنوعی شو وقتی رفت تو خونه جامی گذاشت. نمی پرسیدم چرا. یه
روز صدام کرد گفت بیا کنارم بشین. چیزی می خوام بهت بگم. انگشت شصتت را
نشانم داد که کمی گوشت اضافی داشت. و جای خالی دندانش را. گفت اینها نشانه

هایی هستند برای شناسایی من. ممکنه جوری شهید شم که قابل شناسایی نباشم. اونا از خانواده می خوان که نشانی از شهیدشون بگن این ها بهترین نشانی منه... مدتها بعد وقتی جمجمه اش را دیدم یاد همین روز افتادم. جای خالی دندانش به من اطمینان می داد که جسد خود اوست. تازه فهمیدم چرا دندان مصنوعیش را در منزل می گذارد... دقیقا با برنامه بود... خاطرات سیده نساء-

هاشمیان از همسرش شهید محمد اصغری خواه

🌸 مبارزه شهید قدوسی با منافقین و ضدانقلاب


🌸 شهید قدوسی به همراه افرادی چون شهید آیت الله دکتر بهشتی و شهید لاجوردی توانست اقدامات موثری در سرکوبی جریانات ایجاد شده از سوی منافقین و ضدانقلاب انجام دهد. از جمله اقدامات شهید قدوسی در سرکوب منافقین و ضدانقلاب انتشار اطلاعیه‌ای در ۱۹ فروردین ۱۳۶۰ بود. این اطلاعیه شامل ۱۰ ماده بود که با امضای شخص آیت الله قدوسی منتشر شد...

🌸 بر اساس مفاد این اطلاعیه، انتشار روزنامه بدون مجوز وزارت ارشاد، انجام جلسه های غیر قانونی و بدون مجوز وزارت کشور، مسلح بودن احزاب و گروه‌های مسلح غیررسمی و... ممنوع اعلام شد...


از مفاد دیگر این اطلاعیه تسلیم اسلحه‌های بدون مجوز در دست گروهک‌های
ضد انقلاب و منافقین به دولت بود. بعد از این اطلاعیه، مقاومت سازمان منافقین
در تحویل سلاح باعث شد به مرور نقاب از چهره آنان فرو افتد. سرانجام در ۱۴ خرداد
۱۳۶۰ پس از آخرین اخطار شهید قدوسی به منافقین مبنی بر تحویل سلاح به دولت
و ممانعت آن‌ها، اقدام نظامی برای خلع سلاح منافقین صورت گرفت. طی این اقدام
گروهک منافقین تصمیم به جنگ مسلحانه گرفتند. پس از این جریان اقدامات
شهید قدوسی برای شناسایی و دستگیری عوامل نفوذی منافقین در ارگان‌های
دولتی باری دیگر خشم منافقین را برانگیخت...

سرانجام پس از رسیدگی شهید به پرونده جنازه‌سازی برای مسعود کشمیری
در جریان انفجار دفتر نخست‌وزیری توسط منافقین و برخورد با محمد فخارزاده
کرمانی، از اعضای نفوذی این گروهک، دستور انفجار دفتر دادستانی و به شهادت
رساندن آیت‌الله قدوسی از سوی منافقین صادر شد.

در این عملیات محمد فخارزاده با کار گذاشتن بمبی در سقف کاذب کتابخانه‌ای
که در زیر اتاق دادستانی واقع شده بود، در ۱۴ شهریور ۱۳۶۰ آیت‌الله قدوسی را به
شهادت رساند... برگی از زندگی پر فراز و نشیب آیت‌الله شهید قدوسی که به دست
منافقین به شهادت رسید... راوی : پسر شهید

کتک کاری 

 حدود ساعت ۳ بعد از ظهر، به همراه سه نفر دیگر از فرمانده ها در ارتفاعات گولان بودیم من، آقای قاسم سلیمانی، آقای مرتضی قربانی و آقای اسدی از ماموریتی بر می‌گشتیم که دیدیم راه را آب گرفته و ماشین هایی که نیروها را می‌آوردند، در راه مانده اند و وضعیت بدی ایجاد شده بود. وانت ما هم در راه ماند و پیاده از ارتفاعات بالا آمدیم... دیدیم علت خراب شدن راه، این است که بچه‌های ادوات قرارگاه، برای کار گذاشتن قبضه های خمپاره ها، زمین رو کردند و خاکهای راریخته اند در جوی آب. آب هم مسیرش عوض شده بود و تا پایین، هم گل درست کرده بود و هم یخ زده بود. همین باعث شده بود تا راه خراب شود و ماشین ها در راه بمانند. بچه‌ها هم متوجه نبودند این مسائل ایجاد شده است؛ ما هم بیل برداشتیم و خاک‌ها رواج‌ها جا کردیم تا راه آب درست بشود. در همین حین یکی از بچه‌های بسیجی آمد طرف ما و گفت: شما اینجا چی کار دارید؟ چه کار می‌کنید؟ به بیل ما چه کار دارید؟ آقای قربانی گفت: ول کن...

 بگذار کارمون رو بکنیم و جرو بحث شد و او وقتی دید تنهاست و ما چهار نفریم، برگشت آنطرف تپه، تا بقیه رفیق هایش را خبر کند! دوید که برود طرف شان، مرتضی قربانی احساس کرد طرف فرار کرده! دنبالش دوید و کلتش رو درآورد و یک تیر هوایی

زدا! طرف رفت بالای تپه و رفیق هایش را خبر کرد، برگشت و گفت کی تیر زد؟! مرتضی گفت من زدم! گفت تو بی خود کردی زدی و محکم زد تو گوش مرتضی! مرتضی هم زد و حاج قاسم هم دوید کمک و آن‌ها بیهم آمدند و خلاصه دعوا شد! من دیدم اون‌ها دارند همدیگر رو می‌زنند، بیل را رها نکردم و ادامه دادم و راه آب را باز کردم!...

🌸 حاج قاسم سلیمانی را انداخته بودند روی ماشین و حسابی او را می‌زدند!... کمی گذشت و آن‌ها نسبت به ما حدس‌هایی زدند. خلاصه بعد از کتک کاری رفتند. از آن موقع هر وقت حاج قاسم را می‌بینم می‌گویم تو آن موقع سیاست‌مداری کردی و با بیلت به کمک ما نیامدی!... من هم می‌گویم ما رفته بودیم جوی باز کنیم نرفته بودیم دعوا کنیم که!... راوی: سردار قالیباف - منبع: کتاب گل‌خنده‌های آسمانی

🌸 شهیدی که تکه تکه شد

🌸 او را به سیستان و بلوچستان برای مقابله با جنود شیطان منتقل کردند، بعد از چند ماه خدمت عاشقانه و صادقانه، نوبت به این سید پاک و فاطمی رسید. این بار شهر سراوان، می‌خواست در نخستین روز محرم، کربلا بشود... صبح گاه دی ماه ۸۷ فرا رسید، سید مجتبی که شب، قبل مشغول به نصب کتیبه و پرچم عزا در حسینیه قرارگاه بود، به فرمانده‌اش پیشنهاد داد که به مناسبت نخستین روز محرم و اعلام عزای عمومی از سوی مقام معظم رهبری (به مناسبت فاجعه غزه) مراسم

صبح گاه را لغو کند و به جای صبحگاه برای عزاداری حضرت سید الشهدا(ع) به حسینیه بروند و زیارت عاشورا بخوانند... فرمانده با حدود ۳۰۰ تن از افسران عالی رتبه و سربازان برای سوگواری سالار شهیدان به حسینیه رفتند و مشغول به عزاداری شدند... لحظه موعود فرا می‌رسد و آرام آرام سیدمجتبی بوی سیب حرم جدش، عطر محمدی اهل بیتش را احساس می‌کند... زمان پرکشیدن فرا می‌رسد، ثانیه‌ها دارند یکی پس از دیگری می‌روند...

در همین لحظه سید مجتبی دم درب دژبانی قرارگاه، مسئول حفاظت از قرارگاه بود که شاید پلیدی از یزیدیان زمان، خبیثی از هم پیاله‌گان وهابیون خائن، با ماشینی که بارش چندصد کیلوگرم مواد منفجره بود، با بی‌شرمی تمام، طی عملیاتی انتحاری، زنجیر دژبانی را پاره کرده و وارد پادگان می‌شود. به خیال اینکه همه افسران و سربازان امام زمان(عج) در صبحگاه ایستادند... با دیدن این صحنه سید مجتبی به دنبال ماشین می‌رود که جلوی ماشین را بگیرد، اما یک مرتبه، صدای انفجار مهیبی که پرواز یک کبوتر خونین بال را فریاد می‌زند، می‌آید و دود سیاهی همه جا را فرا می‌گیرد... اینجا بود که سید مجتبی پر می‌کشد، آسمانی می‌شود و در نخستین روز محرم، به استقبال از عاشورا به ندای جدش لبیک می‌گوید و خود را به کاروان عاشورا می‌رساند!... برشی از زندگی شهید سید مجتبی حسینی

حَدِيثُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي مُرَّةٍ الرِّضِيِّ

«خادم امام رضا(ع) شده بودا؟»

«محمد رضا» عقیده داشت نیروی تخریب حرف اول را در عملیات می زند و وقتی می تواند به خوبی وظیفه خود را انجام دهد که از جهت معنوی پختگی لازم را پیدا کرده باشد. در مدت حضورش در جبهه ۳ مرتبه مجروح شد اما هر بار با حال مجروحیت دوباره به منطقه برگشت. او هر چه به شهادت نزدیکتر می شد، خود ساخته تر می شد. او در آخرین دفعاتی که به مشهد آمده بود، روی تشک نمی خوابید، بسیار کم می خورد، روزها روزه می گرفت و شبها را تا صبح به عبادت می پرداخت. در آخرین مرخصی سعی کرد هر چیزی که ذره ای علاقه او را جلب می کرد از دل بیرون کند، تمامی عکس هایی را که گرفته بود، نامه هایی را که در مدت مبارزه در «لبنان» برای همسرش فرستاده بود، از بین برد و وقتی سؤال همسرش را شنید، در پاسخ گفت: «اگر قرار است شهادت نصیبم شود، می خواهم خالص خداوند را ملاقات کنم». محمد رضا توی جبهه بود. خوابش را دیدم. از در که آمد داخل لباس خادم امام رضا (ع) را پوشیده بود. یک روحانی سید هم همراهش بود. انگار که عجله داشته باشد. آمد جلو و گفت: امام رضا (ع) مرا به خادمی خود قبول کرده. حالا هم آمدم با تو خداحافظی کنم. این را گفت و رفت. از خواب که بیدار شدم خیلی پریشان بودم تا اینکه خبر شهادتش را آوردند. حساب که کردم همان شبی که آمده بود به خوابم، مهمان امام رضا (ع) شده بود...


کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه


راوی: همسر شهید _ منبع: کتاب خط عاشقی ۳


شهید محمد رضا نظافت


کتاب گسترل خاطر، ناصر کاوه



جاسم هستم 

 بعدازظهرهای دوکوهه گرما به ۵۰ درجه میرسید، واقعا جهنم میشد. برای همین اغلب بچه‌ها هر طوری خودشون به دزفول میرسوندند تا در رودخانه دز آب تنی کنند و چند ساعتی از گرما فرار کرده باشند. در رودخانه دز آب تنی می کردیم. یکی از بچه‌ها که شنا بلد نبود افتاد توی آب چند بار رفت زیرآب و آمد بالا. شنا هم بلد نبود یا خودش را به نابلدی می زد خدا می داند. سریع خودم را پرت کردم توی آب و او را گرفتم. وقتی داشتم او را با خودش می آوردم بالا، مداوم می گفتم: کاکا سالم هستی؟!... و او نفس زنان می گفت: نه کاکا سالم، خانه است، من جاسم هستم. از خاطرات رزمندگان - منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

شهید محمد رضائی 

 کنار اروند می نشینم. دست‌هایم را در این رود وحشی فرو می برم، چشم‌هایم را می بندم و مسافر زمان می شوم. به دی ۶۵ می روم. کربلای ۴... تو را می بینم که رد ترکشی عمیق، بر پیشانی‌ات نشسته و با لباس‌های غواصی از آب‌های اروند بیرون می آیی و پا در خاک عراق می گذاری... اروند، عجیب دل شوره‌ی تو را دارد!... با این همه، مانع رفتنت نمی شود و موج کوچکی را به سویت می فرستد و آن بوسه‌ی خداحافظی‌اش می شود بر گام‌های استوارت. تو می روی و او، همه نگاه می شود و

نگاه‌هایش را پشت سرت می‌ریزد و بدرقه‌ات می‌کند. چشم باز می‌کنم و قلم به دست می‌گیرم تا هر آنچه را که از تو برآیم گفته‌اند روی کاغذ بیاورم. اشک اما پرده‌ی چشمانم می‌شود. پلک می‌زنم؛ قطره‌ای از دل چشمانم می‌جوشد و در آب‌های ارونند می‌ریزد. او، موج می‌زند؛ مد می‌کند... ارونند دلتنگ محمد است... خرداد ۶۶ بود. عدنان و علی آمریکایی، در اردوگاه تکریت ۱۱، آسایشگاه به آسایشگاه دنبالت می‌گشتند. به آنها خبر رسیده بود که "محمد رضایی" از نیروهای اطلاعات و عملیات تیپ ۲۱ امام رضا(ع) است. گفته بودند غواص راهنما بوده‌ای و خط‌شکن. فهمیده بودند که پیش از اسارت، مجوز ورود چند بعثی به جهنم را صادر کرده‌ای....

🌸 بسیجی بودندت هم که بدجور آتش به جان شان انداخته بود؛ شده بودندت گلوله‌ی آتش. علی آمریکایی و عدنان که تا آن موقع آب شان توی یک جوی نمی‌رفت، سر مسأله‌ی تو اتحادی پیدا کرده بودند که آن سرش ناپیدا. کل اردوگاه را زیر پای شان گذاشتند تا رسیدند به آسایشگاه شما... یک دست لباس داشتی. همان را هم شسته بودی و منتظر بودی تا خشک شود. با لباس زیرتوی آسایشگاه، کنار یکی از بچه‌ها نشسته بودی و باهم حرف می‌زدید که علی آمریکایی آمد پشت پنجره‌ی آسایشگاه تان. اسم چند نفر را خواند. تو هم جزء آن‌ها بودی. سمت را که برد دستت را بالا گرفتی. تا چشم‌های سبزی‌روحت به تو افتاد، حال گاو خشمگینی

را پیدا کرد که پارچه‌ای سرخ را نشانش داده باشند... در چشم به هم زدنی تمام بدنش به عرق نشست. دنبال یکی هم قد و قواره‌ی خودش می‌گشت؛ هیکلی، قدبلند، چهارشانه. باورش نمی‌شد آن همه حرف و حدیث پشت سر تو باشد؛ یک جوان ۲۰ساله، متوسط قامت و لاغر اندام. همه‌ی حساب و کتاب‌هایش را به هم ریخته بودی.

🌸 چهره‌ی پرصلابت و نگاه آرامت که خیر از آرامش درونی‌ات می‌داد، ناخن به روح شان می‌کشید. هرچند همه‌ی محاسباتش اشتباه از آب درآمد بود، ولی حداقل از یک چیز مطمئن شده بود که امثال تو، شیرهای درزنجیرند و نباید زنده بمانند. تو داشتنی لباس‌های خیست را می‌پوشیدی که آن‌ها برسرت ریختند و کتک‌زنان تو را از آسایشگاه بیرون بردند. پس از چند ساعت به آسایشگاه آوردنت. همه می‌دانستند که بدجور شکنجه‌ات کرده‌اند... نگیان صدایش را ته‌گلویش انداخت؛ از این به بعد کسی حق ندارد با محمد رمضان، ارتباط برقرار کند. حرف زدن با محمد رمضان، ممنوع. راه رفتن با محمد رمضان، ممنوع. و بایکوت کردند... بعضی‌ها تو را "محمد رمضان" صدا می‌کردند؛ رسم شان این بود که به جای بردن نام فامیل هر اسیر، نام پدر و پدر بزرگش را می‌بردند. اسم پدر توهم رمضان علی بود و نام جدت غلام حسن. بچه‌ها دورتا دور آسایشگاه نشسته بودند. همه می‌دانستند معنی بایکوت چیست

و شکستن آن چه مجازات سنگینی دارد. آن جا که خبری از پماد و مرهم و... نبود. دل شان می خواست بیایند و کنارت بنشینند تا حرف های شان مرهمی باشد برای زخم هایت. ولی کسی طرفت نمی آمد. خودت هم می دانی دلیلش ترس نبود، بلکه هیچ کس نمی خواست که بعثی ها به خاطر شکستن بایکوت، به تو حساس شوند و بیش تر آزارت دهند. تو هم نمی خواستی جاسوس های آسایشگاه، خبر بیشتری برای نگهبان ها ببرند و آن ها، هم آسایشگاهی هایت را آزار دهند.

🌸 ولی بچه ها دست بردار نبودند و با اشاره ی چشم و ابرو احوالت را می پرسیدند. همه طعم ضربه های عدنان و علی آمریکایی را چشیده بودند و می دانستند کشتن ایرانی ها، برای این دو، از آب خوردن هم ساده تر است. کتک زدن های عادی شان آدم را به حال ضعف و مرگ می انداخت، وای به وقتی که بخواهند شکنجه ات کنند. آن ها خوشحال بودند که تو هنوز زنده ای!... راستی!... چه زیبا نماز می خواندی با آن تن زخمی و کبود. آمده بودی توی حیاط؛ مثل همه. البته با یک تفاوت؛ کسی حق نداشت با تو راه برود یا حرف بزند. تک و تنها سرت را انداخته بودی پایین و با آن بدن مجروح، جلوی آسایشگاه تان راه می رفتی. "سید محسن"، نوجوان ۱۶ ساله از بچه های آسایشگاه کناری تان آمد کنارت و ایستاد به احوال پرسید. بایکوت بودندت به کنار، قانون اردوگاه اجازه نمی داد افراد آسایشگاه های مختلف باهم حرف بزنند.

گفتی: "برو! محسن برو!.. اما او گفت: "ول کن محمد!... ته تهش کتکم می‌زنند دیگر!"... تو نگران او بودی و او نگران تو. چند روز پشت سرهم می‌بردند و شکنجه‌ها می‌دادند و با چوب‌های قطور و کابل‌های ضخیم فشار قوی برق، که در سه لایه بهم بافته شده بود، وحشیانه به جانت می‌افتادند. می‌دانستند راه رسیدن به جهنم را برای دوستان شان کوتاه کرده‌ای. می‌گفتند: "بگو چه کسانی آن موقع همراهت بودند؟"... بعد اتو را داغ می‌کردند و به پوستت می‌چسباندند و تو در جواب آن‌ها نفس‌هایت را با ناله بیرون می‌دادی... بدنت می‌سوخت و تاول می‌زد... با کابل بر تاول‌هایت می‌کوبیدند و تاول‌ها پاره می‌شدند. می‌گفتند: باید به امام خمینی توهین کنی. بگو... از درد به خود می‌پیچیدی و نمی‌گفتی آنچه را که آنان مشتاق شنیدنش بودند و باران کابل و چوب بر پیکرت باریدن می‌گرفت. تن شان که به عرق می‌نشست، نوشابه‌های خنک را قُلقُلق از گلو پایین می‌دادند. می‌رفتند استراحت می‌کردند و ساعتی بعد دوباره بازمی‌گشتند.

و باز ضربه‌های چوب بود و کابل و اتوی داغ و خدا بود و تو بودی و ناله‌هایت... یکی از بچه‌ها به تو گفت: محمد! این‌ها می‌کشنت! امام گفته: آنها که در اسارتند، اگر دشمن از آن‌ها خواست که عکس مرا پاره کنند یا به من توهین کنند، این کار را انجام دهند. اما تو گفتی: امام وظیفه داشته این حرف را بزند. اما من وظیفه ندارم

🌸 برای این که جانم سالم بماند، به رهبرم توهین کنم. ضعیف شده بودی و بی‌رمق. چند روز پشت سرهم کتک و شکنجه توانی برایت نگذاشته بود. بدن رنجور و نیمه جانت را کشان کشان به سمت حمام‌ها بردند. لباس‌هایت را درآوردند. بدن کبود، سوخته و تاول زده‌ات را زیر دوش آب داغ گذاشتند و با کابل بر آن کوبیدند. چند بطری شیشه‌ای آوردند و به درو دیوار حمام کوبیدند. بطری‌ها، شیشه‌های تیز و برنده‌ای می‌شدند و کف حمام می‌ریختند...

🌸 تو را روی شیشه‌ها می‌غلتانند و با کابل بر بدنت می‌کوبیدند و با پوتین‌های زمخت شان روی بدن رنجور و نحیف می‌رفتند. شیشه‌های برنده، پوستت را می‌شکافتند و در گوشتت فرو می‌رفتند... خون، از تاول‌ها، از سوختگی‌ها، از زخم‌ها، از ردپای خرده شیشه‌ها بیرون می‌دویدند. همه چیز نشان می‌داد که واقعا تو را به حمام آورده‌اند؛ به "حمام خون"... می‌گفتند: "باید به مسئولان مملکت توهین کنی." اما تو مظلومانه ناله می‌کردی؛ و آن کابل‌ها که حالا دیگر مرکب لخته‌های خون شده بود، محکم‌تر از قبل بر پیکرت فرود می‌آمد. صدای خِرِشِ خِرِشِ شیشه‌ها، شکسته شدن استخوان‌ها و ناله‌های تو نسیمی شده بود تا اهالی آسمان را نوید دهد که مسافری از فرزندان روح‌الله در راه است و تو ذره ذره به دروازه‌ی بهشت نزدیک می‌شدی... نعره می‌زدند: باید به امام خمینی توهین کنی. بگو... و تو با ...

🌸 آخرین نفس‌هایت جواب نمی‌دادی... کابل‌ها قوس می‌گرفتند و با قدرت بر پیکرت می‌نشستند. گوشت و پوست بدنت با ضربه‌های کابل کنده می‌شد. کابل‌ها به سمت بالا تاب برمی‌داشتند و تکه‌های پوست و گوشت بدنت را به سوی سقف و درو دیوار حمام پرتاب می‌کردند. بارها و بارها ازت پرسیدند: افسران و سربازان ما را تو کشتی. چه کسان دیگری همراهت بودند؟... نام ببرا!... و تو که نای حرف زدن نداشتی، با اشاره‌ی ابرو جواب می‌دادی: "نه!..."

🌸 از حمام آوردنت بیرون و با پارچه روی بدن پاره‌پاره و پراز زخم و سوختگی‌ات، آب و نمک ریختند. آخرین ناله‌های جانسوزت، آرام، راه‌شان را به آسمان باز می‌کردند. عدنان که از مقاومت و سرسختی تو به ستوه آمده بود، فریادزد: "تمامت می‌کنم!" آنگاه پیکرتو را به داخل حمام کشیدند. قالب صابونی را در دهانت گذاشتند و با پوتین‌های شان آن را در حلق فرو کردند. از حمام بیرون آوردنت و روی زمین خاکی اردوگاه انداختنت. بعد رفتند سراغ یکی از بچه‌های اردوگاه که از امداد و کمک‌های اولیه سررشته داشت. او نبضت را گرفت. چهار، پنج بار در دقیقه بیش‌تر نمی‌زد.... ضربان قلبت به حدی کند و ضعیف شده بود که شهادتت قطعی بود. صدایی که از گلویت بیرون می‌آمد، صدای نفس کشیدن نبود. صدای خُر خُر کردن بود...
یک استخوان سالم در بدنت نمانده بود.

هرطور دست و پایت را تکان می‌دادند به همان شکل باقی می‌ماند. آخرین

خرخر را که از گلو بیرون دادی، گفتند: "مات."؛ یعنی تمام کرد. یعنی شهید شدی!

بعد پیکر بی‌جان را روی سیم خاردارها انداختند و از آن عکس گرفتند تا بگویند تو در حال فرار بوده‌ای و آن‌ها مجبور شده‌اند تو را بزنند!... تاخت و تازهای عدنان شروع شد. عربده می‌کشید و به سربازها دستور می‌داد. تمام اردوگاه به حالت آماده باش درآمد بود. چند نفر دویدند و پتویی را از یکی از آسایشگاه‌ها بیرون آوردند. یک

پتوی راه‌راه سبزو سفید. از همان پتوهای زیر اسرا... آسایشگاه به آسایشگاه

می‌دویدند و دستور می‌دادند: همه کف آسایشگاه دراز بکشند. سرها روی زمین. بلند کردن سر، ممنوع. نگاه کردن، ممنوع. صحبت کردن، ممنوع. هر چند درهای آسایشگاه‌ها قفل بود، ولی می‌خواستند با این کارشان حصار در حصار ایجاد کنند... این دستورات که از آسایشگاهی به آسایشگاه دیگر ابلاغ می‌شد، همه را متوجه این کرد که یا اتفاقی افتاده یا قرار است حادثه‌ی مهمی رخ دهد. کنجکاوای عده‌ای، تحریک شده بود. خوب که نگاه می‌کردی، سرهایی را می‌دیدي که از پشت پنجره‌ی آسایشگاه‌ها، چشم در حیا ط اردوگاه می‌گرداندند تا آن‌چه که از آن منع شده بودند را ببینند... آنگاه توافق نگاه‌شان می‌شدی؛ آن پتوی زبر را دور تو پیچیده بودند و با سیم خاردار دورش را بسته بودند. سپس ماشینی آمد و تو را به نقطه‌ی نامعلومی

برد. بعد چند نفر از اسرا را به زور کتک و شکنجه، مجبور به امضای برگه‌ای کردند تا طی گزارشی صوری به صلیب سرخ ادعا کنند؛ تو در حال فرار بوده‌ای و آنها مجبور شده‌اند تو را با گلوله بزنند!... تعدادی از بچه‌ها راهم به حمام فرستادند تا آثار جنایت خود را که به در و دیوار حمام مانده بود، پاک کنند...

🌸 بالاخره بعد از پانزده سال به خانه برگشتی. پدرت آمده بود معراج‌الشهدا و پرسید: محمد رضایی کجاست؟... پاسخ شنید: پدرجان! پیکر محمدمت سالم است... او را در سردخانه گذاشته‌ایم. حاج رمضان علی، بین شهرهای فاروج و شیروان، درست در کنار جاده، مسجد امام سجاد(ع) را ساخته بود و جلوی مسجد برای خودش مزاری تهیه کرده بود. تو که آمدی، آن را داد به تو. روز تشییع پیکرت، مردم زیر تابوت را گرفته بودند و جمعیت تازه متوجه‌ی خونابه‌هایی شدند که از تابوت گذشته و پس از سالها برشانه‌ی آنها چکیده بود!... منبع: سایت امتداد به قلم سمیه مهربان جاهد

🌸 مهمان‌ها

🌸 سال ۱۳۶۵ بود. در فاو مستقر بودیم. فرمانده‌ی لشگرآقا مرتضی قربانی به بنده که آن وقت فرمانده‌ی محور دو بودم، بی سیم زد و گفت: صحرايي، استاندار مازندران به همراه چند مدیرکل، امروز مهمان ما هستند. هواشان را داشته باش...

از هوا داشتن آقا مرتضی معلوم بود که این هوا داشتن، با آن هوا داشتن ها فرق دارد. گرای حرفش را گرفتم. با چند تا از فرماندهان گردان و گروهان به استقبال استاندار وقت، مرتضی حاجی و همراهان او رفتیم. درست ساحل اروند کنار، بایستی مهمان های مان را سوار قایق می کردیم و از این طرف ساحل به آن طرف می آوردیم و از آن جا هم به فاو. مهمان ها با قایق موتوری حرکت داده شدند به آن طرف ساحل. آقا مرتضی بی صبرانه انتظار مهمان ها را می کشید. فرمانده لشکر هم که توی جنگ، استاندار و غیراستاندار برایش فرقی نمی کرد، آن ها را با خودش تا نزدیکی عراقی ها می برد.

🌸 طبق نقشه ی قبلی، آقا مرتضی پشت بی سیم، مدام با من در تماس بود و طوری وانمود می کرد که یکی دو تا از یگان های ما بنا دارند، از یک جهت به عراقی ها نزدیک شده و تکی را انجام دهند. عراقی ها هم پشت بی سیم، هدایت عملیات فرضی آقا مرتضی را شنود می کردند؛ برای همین مطمئن شدند، راستی راستی بنای تکی در پیش است. عراقی ها که دست پاچه شدند، برای این که خیال شان را از هرتکی راحت کنند، بی محابا آتش زیادی را نزدیکی های موقعیت آقای استاندار و همراهش ریختند. تا چشم کار می کرد، آتش بود و رد گلوله ها و خمپاره ها. منطقه شد عین جهنم. استاندار و مدیرانش که تا آن موقع، حجم به این بزرگی از آتش را در عمرشان

ندیده بودند، حسابی جا خوردند. خدا می دانست که توی دل شان چه غوغایی به پا بود. چند دقیقه از آتش بازی که عراقی ها راه انداختند، گذشت. عراقی ها که دیدند، خبری از حمله نیست، از آتش بازی شان کم کردند. حالا دیگر وقتش بود که فرمانده لشکر ۲۵ کربلا تقاضاهای خود را به استاندار و مدیران کل بگوید و از کمبود بچه ها و یگان ها بگوید. بعد از این که زیر آتش، قول مساعدت لازم را از آن ها گرفت، مهمان ها را به عقبه ی فاو هدایت کرد... کتاب: شوخی ها و خاطرات جبهه

تپه برهانی

با سه گروهان برای گرفتن تنگه و پاسگاه های عراقی به سمت تپه های برهانی رفتیم. اما عملیات شکست می خورد و گروهان اول و دوم نمی توانند عملیات را به سرانجام برسانند. گروهان میثم در حالی به سمت تپه سوم می روند که دو تپه قبلی در دست عراق است، در ابتدا ۹۰ نفر به سمت تپه می روند و با آتش های سنگینی که عراق روی آنها می ریزد به مرور تعداد شهدا زیاد می شوند و سرانجام فقط ما سه نفر می مانیم.. شب اول از ناحیه مچ دست چپ و مچ پای راست مجروح شده و در سنگر مجروحین بستری شدم و در سطح تپه نبودم و شاهد شهادت مجروحین بودم. تصمیم گرفت به دشت رفته تا راهی برای نجات پیدا کنیم...

🌸 ما ۱۴ روز در تپه گیر افتاده بودیم و فقط از یک جوی آب و برگ درخت مو تغذیه می‌کردیم. ما هر سه مجروح بودیم و در این مدت ضجه می‌زدیم و از خدا کمک می‌خواستیم. در روز چهاردهم همه برگ‌های درخت مو تمام شد و ما موقع خواب دعا کردیم صبح که بیدار می‌شویم یا نجات یافته باشیم یا اینکه این گرفتاری طور دیگری به پایان برسد و به شهادت برسیم... زمانی که در خواب بودیم یک نفر صدا می‌زد که "اخوی وخی" که به زبان اصفهانی به معنای برخیز است دیدم یک پسر جوان حدود ۲۰ ساله ما را پیدا کرده بود و با اینکه من مجروح بودم مرا به کول خود گذاشت و نجات داد...

قسمتی از خاطرات سیدحمیدرضا طالقانی منبع: کتاب تپهٔ برهانی

🌸 شهدای طلائیّه

🌸 در طلائیّه سه شهید پیدا کردیم. پاهای شان با سیم تلفن کلاف شده بود و دستهای شان نیز از پشت بسته شده بود. خاکها را که کنار زدیم متوجه شدیم استخوانهای سینه و جمجمهٔ این بچه‌ها روی زمین کتاب شده است. بعد معلوم شد که دست و پای این شهدای عزیز را قبل از شهادت بستند، کنار هم خوابانند، با شنی تانک از روی سینه و جمجمه این بچه‌ها رد شدند... راوی: شهید ضابط

آمیپول زن! 

حسن باقری تازه فرمانده نیروی زمینی شده بود. یک روز من را صدا کرد. مجید بقایی هم بود. حسن بالای پتوها نشسته بود. حسن گفت، تو بیا برو بوشهر... به مجید بقایی نگاه کردم. حسن به من نگاه می‌کرد و منتظر جواب بود. چند لحظه‌ای که گذشت حسن گفت با توام. به اون چرا نگاه می‌کنی؟... مجید که نگاه من را خوانده بود به حسن گفت: این هیچ جا نمیره. تا من هستم با منه. وقتی هم که من نباشم ان شاءالله میشه پرسنل تهران. حسن از من پرسید نظر خودت هم اینه؟ گفتم آره، هرچی مجید بقایی بگه. گفت متأسفم برات پسر! مگه دمت به دُم مجید بسته است؟...

یه آمیپول زن برا تو تصمیم می‌گیره؟... مجید هم به شوخی گفت آمیپول زن بهتر از شوفره. خیلی بخوان بزرگت کنن میشی آقای راننده. اما من اگه آمیپول زن هم باشم برم توی روستا یه روپوش سفید بپوشم همه بهم میگن آقای دکتر! حسن باقری به مجید که پزشکی می‌خواند آمیپول زن می‌گفت، مجید هم به حسن که دوران خدمت سربازی راننده جیب فرمانده پاسگاه بود می‌گفت شوفر. حسن رو به من کرد و گفت من میرم اما به حرفام فکر کن. حسن رفت اما من با مجید ماندم... به نقل از کتاب آم کاکا

حضرت علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

«محمد حسن دلتنگ امام رضا بود (ع)»

سروران من، طبق فرموده امام خمینی: «این مملکت، مملکت ولایت فقیه است.» اگر ما خیر و صلاح و اصلاح مملکت مان را می‌خواهیم باید ولایت فقیه را حمایت کنیم. شما بدانید تا وقتی این سرزمین، سرزمین ولایت فقیه باشد، خار چشم دشمنان اسلام است. سال ۶۴ بود که محمدحسن از جبهه موخصی اومد قم. بهم گفت: بابا! خیلی وقته حرم امام رضا (ع) نرفتم. دلم خیلی برای آقا تنگ شده. گفتم: حالا که اومدی مرخصی، برو. گفت: نه، حضرت امام که نایب امام زمان (عجل) است، گفته جوان‌ها جبهه‌ها را پر کنند. زیارت امام رضا (ع) برام مستحبه، اما اطاعت امر نایب امام زمان (عجل) لازم و واجبه. من باید برگردم جبهه؛ نمی‌توانم؛ ولو یک نفر، ولو یک روز و دو روز! امر امام زمین می‌مونه. گفتم: خوب برو جبهه؛ و او رفت... محمدحسن توی عملیات عملیات والفجر هشت به شهادت رسید. به ما خبر دادند که پیکر پستون اومده معراج شهدای اهواز ولی قابل شناسایی نیست. خودتون بیایید و شناسایی کنید. رفتیم معراج شهدا و دو روز تمام گشتیم اما پیکر پیدا نشد. نشستیم و شروع به گریه کردن کردم که یکی زد روی شونه ام و گفت: حاج آقای ترایان عذرخواهی می‌کنم، ببخشید؛ پیکر محمد حسن اشتباهی رفته مشهد امام رضا (ع) دور ضریح آقا طواف کرده و داره برمی‌گرده. گفتم: محمد دلتنگ امام رضا (ع) بود. محمد حسن اشتباهی رفته او عاشق امام رضا (ع) بود...


کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: پدر شهید محمد حسن ترایان _ منبع: کتاب "من شهید می‌شوم"

شهید محمدحسن ترایان


کتاب گسترده خاطرات ناصر کاوه




ستون پنجم دشمن 

به آتش نشانی رفتم؛ به محض پیاده شدن، شهردار شهر، برادرم و سید را دیدم  که نشسته بودند. جریان را برایشان گفتم. گفتند: نیرو نداریم. با التهاب و نگرانی به مدرسه برگشتم تا شاید نیرویی جمع کنم؛ اما ای کاش به مدرسه نرفته بودم! مدرسه، صحرای کربلا شده بود... بچه ها در خون می غلتیدند؛ نمی توانستم باور کنم؛ باز هم ستون پنجم، مقر بچه ها را به دشمن گزارش داده بود... حتی یک نفر هم سالم نمانده بود... با برخورد پایم به جسد یکی از بچه ها، دچار شوک شدیدی شدم. چشمم به جنازه تقی محسنی فر افتاد که حالا نیمی از بدنش را می دیدم که از نیمه دیگر جدا شده بود. ستون پنجم، مقر استراحت نیروهای مدافع شهر را به توپخانه عراق گزارش داده بود و نیروهایی که بعد از مدت ها نبرد و خستگی در حال استراحت بودند، این چنین به شهادت رسیدند...

منبع: کتاب در کوچه های خرمشهر، خاطرات محمد نورانی

شکنجه در دیگ آب جوش! 

بعد از صرف شام، مانند شب های دیگر بچه ها دو نفر، دو نفر، دزدکی دور هم  نشسته بودند و از خاطرات قبل از اسارت برای هم صحبت می کردند. بچه های

«اصفهان» دور هم جمع شده بودند و از خاطرات گذشته در جبهه های جنگ می گفتند... عزیزالله رضایی اهل اصفهان، با احساسات حماسی ای که داشت، خاطره ی کشتن عراقیها را موقع «پاک سازی» تعریف می کرد. احتمالاً جاسوسی که برای عراقیها کار می کرد، در کنار آن ها نشسته بود و استراق سمع می کرد. رضایی که از هیچ چیز خبر نداشت، با اطمینان کامل از کشتن عراقیها تعریف کرد... گویا موقع پاکسازی، به او گفته بود که با نارنجک، سنگرهای عراقی که حالا تصرف شده را پاک سازی کند. و او نارنجکی توی سنگرهای عراقی که حالا در عملیات به دست نیروهای خودی افتاده بود، می اندازد تا اگر کسی هنوز در آن سنگرها هست و به کمین نشسته، از بین برود.

🌸 در یکی از این سنگرها یکی، دو نفر عراقی کمین کرده بودند که با انداختن نارنجکِ عزیزالله، کشته می شوند... آن شب، عزیزالله در جمع بچه های دیگر داشت این خاطره را تعریف می کرد. بقیه هم گوش می کردند. فردا قبل از ظهر، بعد از اینکه از آسایشگاه ها به محوطه ی اردوگاه رفتیم، موقع برگشتن به آسایشگاه، عراقیها آمار گرفتند. عزیزالله را صدا زدند و او را به اتاق نگهبان عراقی بردند... شصت مان خبردار شد. بقیه ی بچه ها را هم داخل آسایشگاه فرستادند. وقتی داخل آسایشگاه رفتیم، بلافاصله ناهار تقسیم و صرف شد. بعد هم مطابق هر روز استراحت. همگی

دعا می کردند خدا ختم به خیر کند. همه هراسان و نگران بودیم؛ چی به سررضایی
میاد؟! دو ساعت را با نگرانی گذرانندیم. بالاخره در آسایشگاه باز شد و عزیز الله را
خونین به داخل هل دادند...

🌸 نگهبان های عراقی هم پشت سر او کتکش می زدند. خواستند همه ی ما مثل
صف آمار، بنشینیم. سریع صف های پنج نفره ی آمار، بسته شد. مسئول آسایشگاه
و مترجم را صدا کردند. سخنرانی ارشد نگهبان های عراقی شروع شد: خبر رسید این
شخص زمانی که در جبهه بوده، ده نفر عراقی رو با نارنجک کشته! ما هم قصد داریم
اون رو شکنجه کنیم. شاید انتقام اونها رو گرفته باشیم!...

🌸 به همدیگر گفتیم: چه کسی این اطلاعات رو به این سرعت به اون ها داده!
نگهبان عراقی که معروف به «مصطفی گامبو!» بود، به صحبت های خود ادامه داد:
حالا ببین با آدمی که هم وطن های ما رو بی رحمانه در جنگ کشته، چه می کنیم!...
و محکم با مشت به دهان عزیز الله زد. جوری که دست خودش بیشتر درد گرفت!...
عراقی های دیگر هم روی سر او ریختند و کتکش زدند. وقتی حسابی کتک می زدند،
ممکن بود طرف از زیر دست و پای آنها دیگر زنده بلند نشود؛ البته عزیز الله قوی
هیكل بود و تاب و تحمل اش بالا بود. تا نیم ساعت او را کتک زدند و بعد او را رها
کردند.... این ماجرا تا چند وقت، همه روزه، ادامه داشت. هر روز عزیز الله را می بردند

و به این شکل کتک می زدند. روز آخر او را بردند و بعد از اینکه مفصل او را کتک زدند، دیگ بزرگی را از آشپزخانه آوردند. پیر آب کردند و روی فر، جوش آوردند! دو نفر از عراقیها دست و پای عزیز الله را گرفتند و بی رحمانه در آن دیگ انداختند. این کار در گوشه ای از اردوگاه بود و زیاد در دید ما نبود؛ اما نعره ای که عزیز الله زد، حکایت از داغی آب بود و بدن زخمی و کتک خورده ی او که... خدا می داند چگونه تحمل کرد و آن جلاد ها چه بلایی سر او آوردند.

🌸 بعد از اینکه حسابی بدن او با آب جوش سوخت، دیگ را روی زمین چپ کردند و آب آن را با عزیز الله روی زمین ریختند. او بی حال و بی رمق روی زمین افتاده بود. مصطفی گامبو، صابونی آورد و روی او انداخت. گفت: حالا حمام کن!... و قهقهه ای زد. بقیه نگهبان ها هم خندیدند. چند دقیقه بعد با دست، صابون را نصف کرد و توی دهان عزیز الله گذاشت. محکم هم با پوتین به پشت صابون زد و به داخل گلوی عزیز الله فشار داد! با فشار زیاد و بی رحمانه نصف قالب صابون را داخل معده او کرد. بعد هم او را بی حال و بی رمق به آسایشگاه آوردند؛ انداختند و رفتند... بچه ها سریع سراغ او رفتند. ابتدا همه فکر کردیم شهید شده است. تمام پوست بدنش سوخته بود. نفس نفس می زد. انگار که لحظات آخر عمرش بود. صحنه ی خیلی دردناکی بود. تاب و تحمل بچه ها را گرفته بود. همه صلوات و ذکر می گفتند. یکی

از بچه ها پشت میله های پنجره صدا زد: نامردا، نامردا، اون رو کشتین! مگه توی جنگ حلوا پخش می کنن. کشت و کشتاره. شما هم از ما کشتین...

🌸 آنقدر داد و فریاد زد تا دو نفر از نگهبان ها آمدند در را باز کردند... بچه ها کمک کردند، عزیز الله را درون پتو پیچیدند و بیرون بردند. بعد هم او را سریع به بیمارستان انتقال دادند. عزیز الله سه، چهار ماه در بیمارستان بود. همه از او بی خبر بودیم؛ حتی فکر می کردیم شهید شده است. بچه هایی که از بیمارستان بر می گشتند، می گفتند: "شهید شده" برای او مراسمی گرفته شد و یاد او در آسایشگاه مراسم برپا شد...

🌸 هفته ها گذشت. تا اینکه یک روز در آسایشگاه باز شد. همه تعجب کردیم. یک نفر که خیلی رنجور بود و قد خمیده ای داشت، به داخل آسایشگاه انداخته شد. اول هیچ کس او را نشناخت؛ ولی بعد فهمیدیم او عزیز الله خودمان است! آری، او شهید نشده بود، بلکه حسابی شکسته شده و قوز درآورده بود. استخوان های بدنش قابل شمردن بود! نحیف و لاغر شده بود. کیسه ای سفید رنگ هم در پهلوی او گذاشته بودند که مدفوع و ادرارش از طریق آن تخلیه می شد... آن قالب صابون کار خودش را کرده بود. معده و روده های او را از کار انداخته و گویا تمام مدتی که در بیمارستان بود، تحت درمان و مداوا قرار گرفته بود.

🌸 پوستش پراز لکه های سوختگی بود. دو کیسه داشت. و هرروز (تا دو سال بعد) فقط و فقط از این کیسه ها استفاده می کرد... بعضی وقتها حالش آنقدر بد می شد که تا مرز شهادت هم پیش می رفت، ولی خدا با او بود و زنده ماند. تمام مدت اسارت را کمتر از همه غذا می خورد. هیچ وقت شام نمی خورد. بیشتر مواقع فقط نان یا کمی آب، خوراک او بود و این چنین روزگار عزیز گذشت... راوی: آزاده بیژن کریمی

🌸 ماجرای شوخی رضا برجی با آوینی

🌸 ماجرا از این قراره که وقتی آقا سید مرتضی عکس اون جوان بوسنیایی رو تو مجله سوره میزنه، رضا برجی هوس می کنه با آوینی شوخی کنه. پس تلفن رو برمی داره و به شهید آوینی زنگ میزنه: برجی: الو سلام علیکم... آقا مرتضی: علیکم السلام بفرمایین... برجی: عماد هستم از وزارت اطلاعات، این چه عکس ناجوریه که تونشریه زدین آقای آوینی؟ شهید آوینی (در حالی که حول شده) برادر عماد این جوون بوسنیایی که به تقلید از بسیجی های ما سربند زده.

🌸 برجی (کلام آقا مرتضی را قطع میکنه) یعنی چی آقا..... در این لحظه رضا برجی میزنه زیر خنده شهید آوینی که تازه متوجه شده اون طرف خط کیه شروع می کنه ناسزا گفتن به رضا برجی..

سلام با بدن قطعه قطعه! 

از وسط میدون مین صدای انفجار آمد. وقتی رسیدیم شهید سید محمد زینال حسینی هم اونجا بود. دیدیم برادر بسطام خانی از وسط دو تیکه شده، پایین تنه اش به کناری افتاده و خون از جسمش فوران می کنه. چند تا بودیم که با احتیاط وارد میدون مین شدیم و به بالای سرش رسیدیم... بسطام خانی با اینکه توی خون دست و پا می ز به ما روحیه می داد و با خنده می گفت: "برادرها چیزی نشده!"... تمام امعاء و احشاء بدنش بیرون ریخته بود. آخرین کلامش با بدن قطعه قطعه سلام بر امام حسین (ع) بود... منبع: کتاب "الوارثین"

سبکترین شهید عالم 

ماشاءالله بنازم به این قد و بالا، نگاهش کن! عجب هیبتی دارد. صد الله اکبر. این ها رو از زبان مادرش شنیدم، بعدها فهمیدم که قرار است به عضویت تیم ملی بسکتبال در بیاید... اما او می گفت: دوست ندارم سنگینی ام برای کسی دردآور باشد، دوست دارم سبک ترین شهید عالم باشم. پدر و مادرش را صدا زدند که بروند جنازه پسر شهیدشان را تحویل بگیرند. امان از دل مادر. به مادرش چه بگویم. وای به پدرش چه بگویم ... حاج خانم این پلاستیک، جنازه پسر شماس... پسر تون توی جبهه بهش خمپاره اصابت کرده و ... و پسر تون پودر شده. اما آخرین جمله پدر


شهید همه را میخکوب کرد: به تمام دشمنان ایران و اسلام بگوئید؛ افتخارم این است که پسر سرباز خمینی است و این را به عالمی نمی فروشم... خاطرات شفاهی

رزمندگان اسلام


شهادت حسین خرازی 

شوخی های حسین هم دیدنی بود. وقتی دستش در عملیات خیر قطع شد، اصفهان که بودم هر روز می رفتم عیادتش. یک بار پرسید ازدواج کردی یا نه؟ وقتی جواب منفی مرا شنید. اصرار کرد که یکی از خواهرهایم را می خواهم به تو بدهم و چه کسی بهتر از تو. من خیس عرق شده بودم. موقع رفتن گفتم: من خبرش را به مادرم می دهم. شما هم برو مقدمات کار را انجام بده و به خانوادهات بگو. فردای آن روز علی رضا صادقی را دیدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. کلی به من خندید. می گفت: حسین اصلاً خواهر ندارد. تازه فهمیدم سرکار بودم. روز بعد با هم رفتیم مشهد. موقع برگشت حسین مرا کنار خود نشانده. من که هنوز از درس قبلی عبرت نگرفته بودم، گفتم: یک مطلبی هست که فقط به تو می توانم بگویم. گوشم را بردم کنار دهنش. ناگاه کمرم تیر کشید. وقتی بطری آب یخ را خالی کرد، پشت کمرم، گفتم: خوب! حالا دیگر با تو کاری ندارم. راوی غلامحسین هاشمی - منبع:

کتاب گلخندهای آسمانی

امیرحسین گلم، پسر بابا!! 

پسر عزیزتر از جانم سلام در ابتدا برای شما دعا می کنم تا شهید راه اسلام و ولایت باشید. امیرحسین عزیزم اگر چه امروز پدرت در کنارت نیست ولی بدان که پدرت بسیار بسیار تو را دوست دارد و بخاطر نجات کودکان همسن تو رفته است تا پدر و مادر آنها هم خشنود باشند و می دانم با شاد کردن دل آنها باعث شادی ابدی تو می شوم. ابراز عشق و دوست داشتن تو را در کلام و قلم نمیتوانم ابراز کنم ولی بدان که تو همه بود و نبود پدرت بوده ای و دل کندن از تو خیلی برای من سخت بوده است ولی من در ظاهر به روی خودم نیاوردم تا دیگران ناراحت نشوند و مانع رفتن بنده نشوند. من از تو می خواهم تماما گوش به فرمان ولی فقیه خود باشی و هوشیار و آگاه و با بصیرت زندگی خود را توام با تحصیل و کسب علم سپری نمایی و مراقب مادرت باشی و خواهشی که از تو دارم این است که مادرت را اذیت و ناراحت نکنی چراکه باعث ناراحتی من می شود... شهید مدافع حرم علی آقاعبداللهی

آبگرمکن 

یادم میاد جبهه النصره به منطقه تشرین نزدیک فرودگاه دمشق حمله کرده بود و ایشان فرمانده محور اونجا بودند تو درگیریه آبگرمکن مقرشون ترکش خورده بود و سوراخ شده بود و نمی تونست توی سرما حمام بره باید برای حمام

میومد عقب ولی محور طوری بود که نمی تونست اونجا رو ترک کنه مسئول پشتیبانی هم حاج باقر برای ۴ تا راکت ۱۰۷ باهاش لچ کرده بود و آبگرمکن بهش نمی داد. سجاد هم بد بو گرفته بود. گفت:

🌸 حال حاج باقر را می گیرم. وقتی فرمانده لشکر برای سرکشی اومد گفت: حالا وقتشه بدو بدو دوید و رفت آقای نوعی اقدم رو بغل کرد و تند تند بوسش می کرد و از بغلش جدا نمی شد. فرمانده لشکر گفت بابا بسته دیگه خیلی هم خوش بویی چسبیدی به ما گفت حاج آقا حمام نداریم چی کار کنیم؟... سردار نوعی اقدم حاج باقر رو صدا زد و دستور داد سریع مشکل ایشون رو رفع کنن حاج باقر هرچی خواست بگه نه... نوعی اقدم گفت: من میگم حلش کنید حاج باقر هم مجبور شد حلش کنه... بعد که یه روز اومد دمشق چندتا شاخه گل گرفته بود آورد برا حاج باقر و از دلش درآورد خیلی آدم با عشقی بود... راوی شهید مدافع حرم سجاد باوی- منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

🌸 فقط پاهایش باقی ماند

🌸 عملیات طوری شد که بدون خاکریز، ادامه ی نبرد غیر ممکن بود. لودرها آمدند جلوتر از نیروها شروع به کار کردند؛ فاصله شان باتانک های دشمن شاید به ۱۰۰ متر هم نمی رسید. باد شدید هم می وزید که گردو غبار بلندی ایجاد کرده بود. پشت

🌸 فرمان یکی از لودرها خسرو صبوری نشسته بود. بدون هیچ واژه ای درمقابل توپ مستقیم تانک هاداشت خاکریز می زد که بعد از دقایقی گلوله مستقیم تانک، لودر او رانشانه رفت و به لودر اصابت و همزمان ترکشی، لوله هیدرولیک بازوهای لودر را پاره کرد و روغن داغ باحرارت مرگبار روی لودر ریخت. لودر شد یک پارچه آتش. خسرو صبوری هم پشت فرمان لودر؛ تا بچه ها رسیدند خسرو دیگر پشت فرمان نبود. فقط پاهای خسرو بود که روی پدالها قرار داشت. همان پاها را آوردند در امام زاده عقیل (ع) اسلامشهر کناربرادر شهیدش دفن کردند.


منبع: خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

🌸 شوخی بچه های لشگر فاطمیون

🌸 از بچه های لشگر فاطمیون بود و به طنز روی مکعب بتنی نوشته بود: لعنت به هر کسی که اینجا خودشو منفجر کنه!... ویا یکی از مدافع حرم رفته بود

🌸 داخل بخاری را گازوئیل بریزد تا گرم شود، تا گازوئیل را ریخت، دید داخل اتاق، شعله بالا کشید و انفجار بزرگ رخ می دهد. فهمیده بود که از بچه ها، چند تا خرج خمپاره داخل بخاری جا ساز کرده بود.

خاطرات شفاهی رزمندگان مدافع حرم. منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

تفحص شهدای فاطمیون 

یک نقطه در خان طومان به نام کارخانه بلغور است که ما همیشه برای آنتن دهی بهتر تلفن به آنجا می رفتیم، این باریک اتفاق دیگری افتاد. گلی نظرم را جلب کرد. کمی که دقت کردیم متوجه چند تکیه استخوان کنارش شدیم. بعد از کمی کندن زمین، متوجه شدیم که استخوان‌ها متعلق به یک انسان است. شک داشتیم که این استخوان‌ها متعلق به مسلحین است یا نیروهای خودی. در یک قسمت از کارخانه با کامیون خاک ریخته بودند و این موضوع ما را بیشتر کنجکاو کرد. با دقت بیشتر متوجه شدیم که رنگ خاک این قسمت با دیگر نقاط متفاوت است. با دوستم شروع به کندن زمین کردیم...

ابتدا یک تکه از استخوان پا تفحص شد. از آن جایی که نخستین تفحص مان بود، حال عجیبی داشتیم... شاید هر روز شهدا ما را صدا می زدند و ما به خاطر بار گناهان مان متوجه حضورشان نمی شدیم. بیشتر زمین را کندیم. چند تکه لباس پیدا شد. از روی فرم لباس فاطمیون، متوجه شدیم که پیکرها متعلق به نیروهای خودی است. با بی سیم به مقر زنگ زدیم و درخواست لوازم کردیم. یک ساعت گذشت و تا آن زمان دو شهید تفحص شد. نیروهای کمکی آمدند. آن‌ها هم از این واقعه متعجب بودند. برخی آرام آرام اشک می ریختند. یک دسته از هم‌زمان مان

🌸 در عملیات محرم مفقود شده بودند و هیچ کس از سرگذشت آن‌ها خبر نداشت. آن‌ها اسیر شده و دست‌هایشان را بسته بودند. یکی از رزمندگان که جثه کوچک‌تری داشت سر از تنش جدا شده بود. ۱۳ شهید شامل یک شهید لبنانی و ۱۲ شهید فاطمیون تفحص شدند. روایتی از شهید مدافع حرم، محمد حسینی (سلمان)

🌸 سرویس شده

🌸 قبل از عملیات بود و داشتیم باهم تصمیم می‌گرفتیم و هماهنگ می‌کردیم اگر گیر افتادیم چطور توی بی سیم به هم رزممون خبر بدیم، که تکفیریا نفهمن... یهو سید ابراهیم (شهید صدرزاده) از فرمانده‌های تیپ فاطمیون بلندگفت: آقا اگر من پشت بی سیم گفتم همه چی آرومه من چقدر خوشبختم بدونید دهنم سرویس شده است... منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

🌸 خودش باقی پاش رو می‌بره

🌸 در عملیات کربلای هشت قبل از موعد درگیری به وجود آمد. شب توی تاریکی دیدم یکی داره خودش روی زمین می‌کشه و جلو میاد دیدم حسینه. حسین اسماعیلی اشتباهی میره روی مین. پاش نصفه و نیمه با یه ذره گوشت وصل بوده. نیگا می‌کنه می‌بینه نیروها پشتش زمین‌گیر شدن عراقی‌ها او مدن لب خاکریز تا

درگیر بشن. کارد و در میاره باقی پا رو می بره پرت می کنه توی میدون مین که راه رو باز کنه. راه باز می شه و فریادی هم سر نیروها می زنه، که کنده بشن. نیروها رفتن و خط رو گرفتیم و ماجرا تمام شد.... راوی دکتر زاکانی – نماینده محترم مجلس


🌸 خرج توپ را ریخت توی منقل


🌸 شب ها قبل خواب با تعدادی از بچه ها می رفتیم پشت بام و کنار بچه هایی که در حال پست بودند گپ می زدیم. هوا سرد بود. منقلی را وسط پشت بام گذاشته بودیم و روی چهار پایه ای استوار کرده بودیم. هر روز چوب های جعبه های مهماتی را که خالی می شد می شکستیم و می ریختیم توی منقل تا گرم شویم. روزی ۲۰ تا جعبه خورد می کردیم. توی اتاق ها هم همین منقل ها را گذاشته بودیم، با این تفاوت که یک دودکش هم برایش درست کرده بودیم. خلاصه شبی دور هم جمع شدیم که شهید مشتاقی هم به جمع ما ملحق شد.


🌸 چند دقیقه ای دور منقل نشسته بودیم که از توی مشت اش چیزی را به سرعت ریخت توی منقل و بلا فاصله دور شد. آتش الو گرفته بود، همه ما افتادیم دنبال حسین که حسابی حالش را جا بیاوریم. خرج توپ ۱۵۶ را توی کیسه باروت جا سازی کرده بود و ریخت توی منقل، به خاطر اشتعال زان بودن این مواد همه ما را غافلگیر

کرد. منقل که برگشت و ما تا پایین ساختمان دنبال او دویدیم... شهید مدافع حرم،

حسین مشتاقی - منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

خط شلمچه 

 در طی آموزش سختی های بسیاری دیده بودیم. یکی از بچه ها به شوخی می گفت: اگر نمردیم بعد از عملیات یکسال استراحت می کنیم. از ساعت ۹ شب وارد آب می شدیم و ساعت ۴ صبح بیرون می آمدیم. عملیات نزدیک بود و فشار آموزشها بالا رفته بود. فاصله ما با مقر گردان ولعصر یک کیلومتری بود و آنها پایین تر بودند. نام مقر ابا عبدالله بود. در مقر ما نیروهای عجیبی پیدا می شد یک روز من با شهید داروییان کنار آب نشسته بودیم به شهید گفتم:

 اینها شهید نخواهند شد. بعد از چند دقیقه سکوت گفت: اینها بچه هایی هستند که حتی مادرانشان هم نفهمیدند اینها کیستند ، اینها آمده اند و خواهند رفت. تعداد زیادی از همین نیروها در عملیات والفجر ۸ هم غواص بودند. آب یخ بسته را می شکستند و آموزش می دیدند. دندانهای شان به هم می خورد یک روز بعد پس از اتمام نماز مغرب و عشا سوار ماشین شده و ده کیلومتری از مقر دور شدیم. پیاده شدیم و گفتند: پیاده باید برگردید.

🌸 پای بچه ها کرخت شده بود. محل عملیات کربلای ۵، شلمچه بود... هیچکس تصورش را نمی کرد. بعد از عملیات رمضان دشمن موانع زیادی آنجا تهیه کرده بود. از جمله دریاچه های مصنوعی. با شوق فراوان سمت منطقه راه افتادیم. نزدیکی های خرمشهر در مقر لباسهای مان را عوض کردیم. با شوری وصف ناشدنی. بچه ها همه تک تک چهره هایشان نورانی بود. فرمانده گروهان ما می گفت: بچه ها، یک درصد هم احتمال برگشت و سالم ماندن وجود ندارد. ساعت های آخر پیش از عملیات را می گذراندیم. ما باید با استتار کامل وسایل و ادوات از دید دشمن درامان می ماندیم. بالاخره شب پرواز فرا رسید.

🌸 شبی که قرار بود فردایش برای عملیات به آب بزیم. ساعت ده شب وارد آب شدیم. قبل از ورود به آب خواستم با سید فاطمی فرمانده روبوسی کنم و خداحافظی... که سید می گفت: با هیچکدام خداحافظی نمی کنم سریعتر بروید خط دشمن را بشکنید. آنجا شما را خواهیم دید...

🌸 چون طول مسیر غواصی ما بیشتر از سایر لشکرها بود به همین سبب ما باید زودتر از سایر لشکرها وارد آب می شدیم. درست ساعت ده شب بود وارد آب شدیم. خط قرار بود ساعت ۲ شکسته شود...

🌸 خط شلمچه خط عجیبی است به طوریکه نظر کارشناسان آمریکایی این بود که اگر در این منطقه هیچ عراقی نباشد ایرانی ها نمی تواند اینجا عملیات کنند. وقتی به خط اول رسیدیم نتوانستیم حتی يك قبضه کلاشینکف هم پیدا کنیم. بین دو خط اول و دوم آب بود. خط اول دوشکا و چهار لول و دو لول بود. در خط دوم تانکها و خمپاره اندازها بودند. ساعت حدود یازده شب که حرکت به سوی دشمن را از آب شروع کردیم می خواستیم از پتروشیمی از وسط بصره به دشمن حمله کنیم. محور لشکر ما از سایر لشکرها خطرناکتر بود. می بایست ستون را نمی شکستیم و در يك ستون منظم پیشروی می کردیم تا دشمن فکر کند یکنفر پیش می آید.

🌸 این فرمان تا آخر رعایت شد با آنکه آتش دشمن سنگین بود اما يك نفر از ستون خارج نشد. دشمن متوجه عملیات ما شده بود با آتش سنگین دوشکاها و چهارلول ها باید عقب نشینی می کردیم... جلوی رویمان میدان مین بود نمی توانستیم به خط دشمن بزنیم می بایست وسط آب متوقف می شدیم.

🌸 بعد از اینکه برادران تخریب میدان مین را باز کردند و احتمال خطر را به مقدار قابل توجهی کاهش دادند به طرف دشمن حرکت کردیم و با شجاعت و خون دل خط دشمن را شکستیم ولی متأسفانه تمام معبر باز نشد و آتش ضربدري دشمن بر روی برادران مدام سنگینی می کرد.

🌸 عده ای در وسط آب مانده بودند نمی توانستیم به عقب بکشیم فرمانده گروهان با سید تماس گرفت و کسب تکلیف کرد. سید گفت: حتی اگر یک نفر هم زنده می ماند عقب بکشید. حاجی رضا با صدای بلند گفت: بچه ها دستور عقب نشینی داده اند. از آخر ستون آرام عقب بکشید. چیزی درون بچه ها فرو ریخت. همه گریه شان گرفته بود. یکی از بچه ها چهره بر آب نهاد و با خدای خود زمزمه می کرد. دشمن مدام آتش می ریخت و در این حال ما می بایست عقب می کشیدیم...

🌸 پیام رسید که امروز میلاد زینب است. با بی سیم اعلام کردند فریاد بزنید یا زینب! و به خط دشمن بزنید و عملیات باید امشب انجام گیرد. به دنبال این دستور فرمانده گروهان گفت: اگر احساس کردید که شهید یا مجروح می شوید سعی کنید پیکر خود را روی سیم های خاردار یا خورشیدی ها بیندازید تا عبور برای بقیه میسر شود. قرار شد از جناح راست ، لشکر ۷ ولی عصر و از جناح چپ لشکر ۵ نصر و ما از وسط عملیات را ادامه دهیم و این درحالی بود که در نهایت به همدیگر ملحق می شدیم. هواپیماهای عراقی مدام داشتند منور می زدند و دوشکاهای آنان ما را زمین گیر کرده بودند. یکی از بچه های اطلاعات با اصابت دوشکا بر سرش به شهادت رسیده بود. قرار بود اگر کسی زخمی شود روی سیمهای خاردار بخوابد و یا سرش را زیر آب کنیم تا صدایش در نیاید... همه نیروها به ستون درحالی که طنابی در دست

شان بود پیش می رفتند. برادری گلوله خورد و حتی آخ هم نگفت و خود آرام در آب فرورفت. سرانجام به خط دشمن رسیدیم. می خواستیم استراحتی کوتاه بکنیم. چشم مان به میدان مین افتاد که کاملاً باز شده بود. یکی از نفرهای دشمن درست در آن محلی که ما از آب بیرون آمده و به ساحل پا گذاشته بودیم توقف کرد. یکی از بچه ها گفت: نفربر را بزنیم. دونفر از نیروهای دشمن از نفربر پیاده شدند. نمی شد با آرپی جی شلیک کرد. چون آتش عقبه آن بچه ها را می گرفت. یکی از بچه ها گفت: شما شلیک کنید من جلوی آتش عقبه می ایستم. وقت کم بود، فرصت خداحافظی نداشتیم.

نیروهای دشمن دوباره سوار نفربر شدند. آرپی جی زن بلند شد و شلیک کرد. نفربر به آتش کشیده شد. آن برادر هم به شهادت رسید.

بعد از انفجار نفربر جیب فرماندهی دشمن در حال فرار بود که آن هم به درک واصل شد. آخرین نفری که پابه ساحل گذاشت روی مین رفت و شهید شد و این همان برادر دوقلوی آن عزیزی بود که خودش را سپر آتش آرپی جی قرارداد.

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

عاشق آستان قدس رضوی (ع) بود

«عاشق آستان قدس رضوی (ع) بود»


شهید عبدالمجید شعیری یازدهم آذر ۱۳۵۰ در خانواده ای مذهبی چشم به جهان گشود ایشان در منزلی که دائماً در آن فعالیت های انقلابی و در جوی انقلابی و مذهبی پرورش یافت. شهید عبدالمجید شعیری از سن شش سالگی در راهپیمایی های عید فطر و تاسوعا و عاشورا همراه مادر بزرگوارشان شرکت می کرد. در مدرسه نیز از شاگردان ممتاز و فعال انجمن اسلامی مدرسه بوده اند او در سن ۱۲ سالگی دوبار با شهید حاج علی اصغر سیبی به جبهه منطقه غرب کردستان رفت و از همین دوران بود که آرزوی شهادت تمام ارکان وجودش را فراگرفت. عبدالمجید علاقه زیادی به ائمه اطهار داشتند و به همین علت ۱۴ بار به آستان قدس رضوی مشرف شد و نیز علاقه شهید به ائمه اطهار به خصوص سالار شهیدان و امام رضا (ع) و سایر ائمه وصف ناپذیر است و از پیروان راستین امام امت بود و همواره سفارش می کردند که در راه امام قدم برداشته شود و در پی اصرار زیاد بلاخره موفق به جلب موافقت پدر شده و به این ترتیب به آرزوی دیرینه خود که اعزام به جبهه و شهادت بود رسید و در تابستان ۱۳۶۷ به منطقه اعزام شد و در تابستان ۱۳۶۷ پس از ۴۵ روز که در منطقه حلبچه بودند پس از یک مرخصی کوتاه مدت به پادگان نبی اکرم (ص) مراجعه کردند و درخواست مرخصی مجدد را پذیرفت و با شروع عملیات مرصاد همراه گروهی از رزمندگان مخلص به اسلام آباد رفت و به آرزوی دیرین خود رسید و در روز پنجم مرداد ۱۳۶۷ مطابق با روز عید قربان خود را قربانی اسلام کردند و لقا الله پیوستند.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: مادر شهید عبدالمجید شعیری - منبع: نوید شاهد

شهید عبدالمجید شعیری
کتاب کشتن گل خاطران ناصر کاوه




شوخی های شهید حاج قاسم 

یکی از روزهایی که در مقر لشکر ۴۱ ثارالله در نزدیکی اهواز مستقر بودیم، من و محمد جواد زادخوش و یکی از دوستان که دوربین عکاسی داشت، برای عکس گرفتن از سنگر بیرون زدیم که با سردار سلیمانی، فرمانده لشکر، مواجه شدیم. به محض دیدن حاج قاسم تصمیم گرفتیم با ایشان هم یک عکس یادگاری بگیریم. حاج قاسم چون محمد جواد را به واسطه‌ی آشنائی با برادر بزرگترش می شناخت و از شوخ طبعی و چقر بودنش خبر داشت، همان طور که از روبرو، سمت ما می آمد، از همان دور به جواد گفت: من با شما عکس نمی گیرم. جواد هم بی معطلی و باخون سردی گفت: ما که نمی خواهیم با شما عکس بگیریم. می خواهیم دوربین مان را به شما بدهیم تا از ما عکس بگیرید. حاج قاسم که جاخورده بود، لبش به خنده باز شد و آمد کنارمان ایستاد و عکس یادگاری گرفتیم... راوی: حسن منصور

از لشکر ۴۱ ثارالله

برخی ها فکر می کنند حاج قاسم یک انسان عبوس و خشن بود، اما این یک قضاوت اشتباه است، حاج قاسم واقعا قلب بزرگی داشت و بسیار شوخ طبع و مهربان بود. یکی از اصلی ترین فرماندهانی که بیشترین شوخی و بیشترین رابطه عاطفی را با بقیه فرماندهان و قرارگاه ها داشت حاج قاسم سلیمانی بود. در یکی از

جلسات و سمینارهای فرماندهان سپاه در تهران، همه فرماندهان با لباس رسمی در آن شرکت کرده بودند. یک بار وسط جلسه یا در تنفس بین جلسه، یک شلنگ آب در جلسه دیدیم و اصلا کسی باورش نمی‌شد حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ثارالله اینقدر شوخ طبع باشد که با شلنگ بیاید داخل جلسه و فرماندهان را با آب خیس کند... راوی: سردار غلامپور- منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

من امر خدا را به فرزندانم امر کردم 

پدرم کشاورز بود و در یکی از روستاهای رودهن به نام "جورد" زندگی می‌کرد. حاصل ازدواجش پنج پسر و دو دختر بود. مدرسه نرفته بود ولی سواد مکتب خانه داشت و به همین دلیل قرآن را به خوبی قرائت می‌کرد و به احکام مسلط بود. همواره ما را از کارهای حرام نهی و به کارهای حلال تشویق می‌کرد... ما برادرها به روستایمان رفته بودیم. یادم هست که پس از اقامه نماز جماعت نماز مغرب به امامت پدر بزرگوارمان، ایشان بین نماز مغرب و عشاء، رو به ما نمود و گفت:

"بسم الله الرحمن الرحيم، ما زمان شاه سرباز ندادیم و نباید هم می‌دادیم ولی الان زمانی است که باید سرباز بدهیم و شماها بایستی دوره ببینید و خودتان برای رفتن به جبهه و پیروزی و حفظ انقلاب آماده کنید." بعد از اینکه این جملات را به ما، با حالتی خاص گفت: "خدایا! من این ساعت مقدس را شاهد میگیرم که تا آن

اندازه که در فهمم بود ، من امر خدا را به فرزند نام امر کردم و آنها را نهی خدواند ، نهی نمودم" پدر بعد از شهادت چهار فرزندشان به شهادت رسیدند و هر دفعه که خبر شهادت هر یک از شهدا را به ایشان می دادند بسیار آرام و مطمئن به شکرگزاری خدواند می پرداختند..... وقتی خودشان می خواستند به جبهه بروند در اثر کهولت سن بیماری ها و دردهای متعددی داشتند. زانویشان درد می کرد و معده شان ناراحت بود . من مانع می شدم و می گفتم که پدر، شما چهار فرزندتان را در راه خدا داده هدید کردید. خواهش میکنم که دیگر شما نروید .

ایشان در پاسخ به من گفتند که من می روم تا موجب روحیه گرفتن دیگر رزمندگان شوم ، به هر حال هر کس می بایست به وظیفه خودش عمل کند. ایشان در عملیات کربلای ۵ عازم و به شهادت رسیدند که بنده نیز با اینکه به دنبال پدر اعزام گردیدم اما نتوانستم در مراسم تدفین ایشان حاضر شوم پدرم مکبر مسجد هم بود و اذان زیبایی می گفت . یکی از همزمانش نقل می کرد: "وقتی اقا سید حمزه با تعدادی از همزمان به شهادت رسیدند، به دلایلی که در اثر شرایط جنگ و موقعیت منطقه شکل گرفته بود نتوانستیم متوجه شویم که آنها در کدام منطقه به شهادت رسیدند؛ اما پس از چندی متوجه نوای دلنشین صدای اذانی شدیم که ما را به سمت خود می خواند .

🌸 رد صدا را گرفتیم و به محلی رسیدیم که پیکر مطهر شهدای بزرگوار در آنجا قرار داشت. با حیرت تمام متوجه شدیم که این صدای پیر اذان گوی گردان " حاج سید حمزه سجادیان که بود که ما را به آن منطقه رهنمون گردید ، با اینکه مشخص بود مدتی از زمان شهدات ایشان گذشته است... روایتی از شهید حاج سید حمزه سجادیان پدر ۴ شهید - راوی: پسر شهید سید جعفر سجادیان

🌸 وایسادی این جا که چی

🌸 اتوبوس ها و مینی بوس ها پشت همدیگر صف بسته و آماده ی حرکت بودند. خانواده ها که اکثرا از روستاهای اطراف بودند ، آمده بودند تا فرزندان شان را بدرقه کنند و به جبهه بفرستند. در آن میان، متوجه شدم اکثر مردم دور مینی بوسی جمع شده اند. رفتم جلو تا ببینم چه خبر است. نزدیک که شدم دیدم نوجوانی حدود ۱۷ ساله که لباس بسیجی بر تن داشت و جزو نیروهای اعزامی بود، داخل مینی بوس نشسته و پدرش با همان لباس محلی روستایی، پایین ایستاده بود و به او التماس می کرد تا به جبهه نرود. التماس پدر و ناز کردن های پسر، خیلی قشنگ بود.

🌸 من هم ایستادم به تماشا تا ببینم بین آن دو چه می گذرد. پدر با زبان محلی به پسرش التماس می کرد و پسر هم از همان پنجره ی مینی بوس جوابش را می داد. ببین پسر جون، تو نرو جبهه، من صد تومنتم میدم... نمی خوام. میگم ... تو

نرو، من دویست تومن میدم. پونصد تومنم بدی، نمی‌خوام. خب باشه. به درک. هزار تومن میدم. دو هزار تومنم که بدی، نمی‌خوام. دیوونه، تو نرو جبهه، من واست یه دوچرخه ی قشنگ می‌خرم. من دیگه بزرگ شدم، دوچرخه نمی‌خوام. خب باشه. هر چی تو بگی. تو فقط نرو جنگ، من یه دونه از این موتور گازی برات می‌خرم... دنده ای هم بخری، من نمی‌خوام. خره... تو نرو جبهه، بمون این جا، ننه ات رو می‌فرستم برات یه دختر خوب پیدا کنه. خودم برات زن می‌گیرم ها. زنم که برام بگیره، نمی‌خوام. من فقط می‌خوام برم جبهه. که پدر عصبانی شد و گفت: خب باشه می‌خوای بری جبهه، خب زودتر برو دیگه. وایسادی این جا که چی بشه؟...

راوی: عبدالرحمان دزفولی

🌸 زنده به گور شدن

🌸 اول فروردین ۶۷ یعنی یک ساعت و نیم از تحویل سال نو گذشته بود؛ در منطقه مریوان سه شبانه روز جنگیدم؛ سپس از شدت خستگی به پایگاه عراقی‌ها رفتم و خوابیدم... در مدتی که من خواب بودم، پایگاه عراقی‌ها از دست ما رفت؛ یک موقع از خواب بیدار شدم و دیدم یکی از پشت، گردنم گرفته و بلند کرده است؛ او را که نگاه کردم خیلی ترسیده بودم؛ از نیروهای گارد ریاست جمهوری صدام بود و مانند هیولا؛ یک لگد به کمرم زد و هنوزم جای آن محل ضربه درد می‌کند...

صدامی‌ها مرا تا گردن زیر خاک کردند؛ آن روز باران هم می‌بارید و ۴ ساعت اسیرِ گل بودم؛ صدامی‌ها مشروب می‌خوردند و سر مرا نشانه می‌گرفتند و می‌خندید؛ خدا خواست بچه‌های ما که از آن طرف شکست خورده بودند، صحنه را دیدند و صدا

می‌ها را زدند؛ بچه‌ها مرا از زیرِ گل بیرون کشیدند... رزمنده‌ای آذری‌زبان مرا روی دوشش گرفته بود تا از منطقه خارج کند؛ آن موقع در پایگاه عراقی‌ها درگیری شد و او در همانجا به شهادت رسید. بعد از درگیری، من هم داخل دره‌ای عمیق افتادم و بعد از مدتی مرا از آن جا بیرون آوردند که در ابتدا مانند جنازه بودم که بعد از مدت طولانی درمان توانستم روی پا بایستم... راوی محمدرضا آذرفر

شهیده ۱۲ ساله، سهام خیام 

این گناه نسل جوان ما نیست که دختر کوچک سرزمین خود را نشناسد، او شاید اگر نام «سهام خیام» را بشنود، تصور کند نام یکی از دختران کشورهای فلسطین و لبنان را شنیده است! این گناه ماست که سهام خیام را درست پس از شهادتش در شهر اشغالی هویزه جا گذاشتیم و نتوانستیم اسطوره‌های پایداری و مقاومت کشورمان را به کسانی که بعد از آنها می‌آیند معرفی کنیم... سرزمین ایران قهرمانانی دارد که مفهوم حقیقت اند و حقیقت وجود ما زنده به حقیقت حماسه آنان است. قهرمانانی چون بزرگمردان کوچک خرمشهر، محمد حسین فهمیده و

بهنام محمدی که با مداد شجاعت خویش، دفترچه خیال دشمنان را خط خطی کردند؛ و شیرزانی پیرو مکتب زینب(س)، چون دخترک قهرمان هویزه، سهام خیام که با قدرت آتشین سنگریزه های ابابیلی اش، سپاه سیاه ابرهه را مبهوت شجاعتش کرد. شهید سهام خیام متولد ۴۷/۱۱/۵ از سرزمین هویزه و در خانواده مذهبی دیده به جهان گشود. او از همان اوان کودکی دختری باهوش و زرنگ بود و آثار اندیشه و فراست در سیمای معصومش حکایت از روح بلند او بود. با وجود سن کمی که داشت، بیشتر از اوضاع داخلی شهر و کشورش می پرسید. نماز می خواند، با قرآن مأنوس بود.

🌸 در جلسات و دوره های مذهبی که در محل برپای می شد شرکت می کرد. خوش رویی و اخلاق نیکوی او باعث شده بود تا همه دوستش داشته باشند. بسیار کنجکاو بود و احساس مسئولیت، تمام وجودش را فرا گرفته بود. سهام قبولی پنجم ابتدایی بود و در کلاس اول راهنمایی ثبت نام کرده بود؛ اما به دلیل جنگ تحمیلی و اشغال شهر هویزه نتوانست ادامه تحصیل بدهد و به مدرسه نرفت. او دانش آموزی درس خوان بود و هر ساله در خرداد ماه قبول می شد.

🌸 اخلاق و رفتارش در خانه خیلی خوب بود و همه از او راضی بودند. در کارهای خانه به مادر کمک می کرد. او نماز می خواند و شبها برای مادر و خانواده اش زندگی

ائمه (ع) و پیامبر (ص) را می گفت؛ تا اینکه قبل از شهادت در حالی که بعضی ها وارد شهر شده بودند مشاهده میکند نظامیان و اشغالگران، مشغول به یغما بردن وسایل یکی از ادارات هستند. او از این حرکت مزدوران خشمگین می شود و با کلماتی که بر زبان می راند به بعضیون حمله ور شده لب به اعتراض می گشاید که به دلیل کمی سن و سال این بار کمتر به او توجه می کنند و وقتی به خانه باز می گردد، مادر از ظاهر او متوجه ناراحتی شهیده سهام خیام می شود و جویای علت آن، در پاسخ می گوید: عراقی ها وسایل اداره را می دزدند و من از این کار خیلی ناراحت هستم، مثل اینکه دارند وسایل خانه ما را می دزدند.

🌸...شهر هویزه شلوغ بود و حال و هوای دیگر داشت. مردم همه برای دفاع از وطن خودشان به پا خواسته بودند و بزرگ و کوچک، پیر و جوان، زن و مرد که از جمله آنان سهام بود با آن فطرت پاک و حس حق طلبانه اش که سر تا پای وجودش را فرا گرفته بود. آن روز مادر وضعیت شهر را نا امن دید؛ لذا کودکان خود را به کناری برد و خواست پنهان کند، همه در گوشه ای جمع شده و نشسته بودند. ولی تنها کسی که ننشت و آرام نبود سهام بود که ۱۲ سال بیش نداشت. در آن لحظه سهام رو به مادر خود می کند و می گوید، اگر تمام درها را ببندی من امروز باید از منزل

بیرون بروم و حتما باید دفاع کنم، مگر فقط مردان می توانند دفاع کنند من هم می توانم. من نیز از همین مردم هستم و باید دفاع کنم.

🌸 دور از چشم مادر به این فکر افتاد که با تغییر لباس و ناشناس به هدف خود برسد. سهام پس از استحمام و تعویض لباس و مرتب کردن خود، گویی که می داند لحظات آخر عمرش را سپری می کند و می خواهد به میهمانی با شکوهی برود بهترین راه و بهانه را که همان قطع شدن آب لوله کشی شهر بود انتخاب کرده و جهت شستن ظروف به طرف رودخانه حرکت می کند. در مسیری که طی می کرد درمانگاه هویزه قرار داشت. مادر با او برخورد می کند و به شهیده می گوید: برگرد تو بچه هستی و توانایی مقابله نداری ...

🌸 و سهام انگار که نه انگار چیزی می شنود. در این حالت ظرف ها را به سرعت روی زمین می گذارد و دو انگشت دست خود را به نشانه پیروزی بالا می برد و در این حالت می گوید: پیروزی و این کلمات را تکرار می کند. سپس از جلوی دیدگان مادرش دور می شود. به دشمن که رسید تنها کاری که می توانست انجام دهد شعار بر ضد نظامیان غاصب بود که در مقابل او قرار داشتند، او مرتب اظهار تنفر می کرد و از اسلام، شهر، حق مردم و کشورش دفاع می کرد. با این عمل سهام و اصرار ورزیدنش دشمنان تصور کردند که او کودکی بیش نیست و نمی تواند کاری را از پیش ببرد.

کمتر به او توجه می کردند تا اینکه این باروی دامن خود را پراز سنگ ریزه می نماید و شروع به پرتاب سنگ به سوی اشغالگران عراقی می نماید. آنقدر این عمل را ادامه می دهد تا باعث برافروختن خشم مزدوران بعثی می گردد و به قول شاهد این صحنه تحسین برانگیز، در مقابل چشم های بهت زده اهالی، یکی از افراد نظامی

🌸 ارتش بعث که به ستوه آمده بود و به سربازان خود گفت: این دختر از دیروز تا حالا ما را اذیت کرده است، او را بزنید. در این حال گلوله ای از سوی دشمن به سوی او که شجاعانه از دین و وطن دفاع می کرد شلیک شد و با تیر مستقیم قهرمانانه به شهادت رسید و دعوت حق را این چنین زیبا لبیک گفت... در زمان تدفین این دانش آموز شهید، به دلیل متلاشی شدن مغزش و چون نمی توانستند خون سر را متوقف کنند، به ناچار سر شهیده سهام را در یک کیسه نایلونی قرار دادند و او را آماده خاک سپاری کردند...

🌸 ورده ساکی، یکی از دوستان سهام است که روز شهادت او در کنارش بود، او پیراهنی با گل های زرد و نارنجی به تن و یک انگشتری در دست داشت. به دلیل از بین رفتن صورت و سر سهام، پیکرش قابل شناسایی نبود، ولی من چون در کنار او بودم، شناختمش.

🌸 «مادر سهام نقل می کرد که، در دوره تحصیلات ابتدایی عکس‌های محمد رضا پهلوی را مثل کاریکاتور تغییر می داد و دست کاری می کرد و در تنور خانه نگه می داشت و معمولاً مادرمان در موقع نان پختن آن‌ها را پیدا می کرد. سهام به پدر و مادر احترام می گذاشت. زندگی شهیده «سهام خیام» به عنوان دختر قهرمان، جمهوری اسلامی ایران، به درس فداکاران کتاب فارسی دانش آموزان سوم ابتدایی اضافه شد.



امام میراث فرهنگی نیست

امام میراث فرهنگی نیست؛ بعضی به امام به چشم میراث فرهنگی نگاه میکنند. امام زنده است؛ امام، امام ماست؛ پیشوای ماست؛ در مقابل ماست. بله، جسم امام نیست، اما سخن، راه، فکر و نقل امام زنده است؛ با این چشم به امام نگاه کن، و از او بیاموز.

کتاب گمشده حضرت ناصر کاروان
۹۶/۳/۱۰
مهرماه ۱۳۳۷

